اشو



کودک نوین

* مراقبه: هدیهٔ طبیعت .
* معصومیت آگاهانه: بهشت بازیافته.
* چگونه گناه شکل می گیرد.

ترجمهٔ مرجان فرجی

کودک نوین

New Child

Translated by Marjan Farajiترجمه مرجان فرجی

اطلاعات نسخه تایپ شده: انتشارات فردوس چاپ اول 1380 تیراژ 3000 جلد

OSHO اشو

این کتاب با کمک های مالی عاشقین آگاهی و بشریت تقدیم میگردد به تمام ره پویان حقیقت ناب.

www.oshods.com

oshods.blog.com

http://www.groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

مقدمه مترجم

می بینید که در هزاره سوم میلادی، بشریت در آن واحد با دو معضل کودک سالاری و بردگی کودک دست به گریبان است؛ کودکی که هم سالار پدر و مادر است و هم برده آنها!

اما سالاری کودک بلوفی بیش نیست. کودک همیشه تاریخ برده بوده است. چه، انسان همیشه برده بوده است: ما مادرزاد برده نیستیم؛ ما برده زاده ایم. نسل اندر نسل برده شده ایم. اما برده چه کسی؟ تا وقتی ضمیر غایب مفرد و جمع هست، جواب در آستین است: عده یی استثمارگر، فلان قدرت، باند قاچاق...

ولی این هیزم گداخته یی از جهنم است که ما همه به هم پاس میدهیم. ما همگی از دور و نزدیک دستی بر این آتش داشته ایم. به دستان خویش نگاه کن! این تاول ها را از چه کسی پنهان می کنی؟

کودک همیشه برده است، زیرا انسان همیشه برده است.

انسان برده مطامع خویش است.

مرجان فرجی

بخش اول

روبوت ها فرمانبردارند

و نافرمان ها خطرناک

شرطی شدن: جانشینی برای هوش

اشوی محبوب!

احمق‌ها مادرزاد احمق به دنیا می‌آیند یا احمق تربیت می‌شوند؟

این پرسش پیچیده‌ای است تقریباً نود درصد از احمق‌ها احمق تربیت شده اند و دلیل مادرزاد به دنیا آمدن این ده درصد همان نود درصدی است که احمق تربیت شده اند.

انسان از همان دیرباز زندگی عجیب و غریبی داشته است عجیب و غریب از این نظر که به نحوی احتیاج به افراد احمق داشته و دارد اگر احمق‌ها نباشند جایی برای آدم‌های به اصطلاح فهمیده، برای غول‌های متفکر باقی نمی‌ماند طبقهٔ احمق‌ها باید باشد این تقریباً یک ضرورت تام است.

تا به حال کسی عمیقاً به این موضوع نپرداخته است که اجتماع تاکنون به چه نحو عمل کرده است نحوهٔ عمل اجتماع را فقط می‌توان جنایتکارانه توصیف کرد اجتماع احتیاج به طبقه و سلسله مراتب دارد.

اجتماع همواره اجتماعی رقابتی بوده است و خود اندیشهٔ رقابت برای بشر خطرناک است فقط در مقایسه است که می‌شود به کسی مهر احمق زد – یعنی در مقایسه با کسی که به نظر باهوش می‌آید ...

> این را پسر بچه یی که در خانه اش مهمان بودم به من گفت عصر بود و من در حیاط نشسته بودم او تنها فرزند خانواده بود و بیش از شش سال نداشت از او پرسیدم: اسمت چیه؟
>
> گفت: تا حالا فکر می‌کردم اسمم نکن است الان که تازه رفته‌ام به مدرسه آنجا کشف کردم که اسمم این نیست.

او دارد به چیز فوق العاده مهمی اشاره می‌کند بچه هرکاری می‌کند بزرگ تری آنجاست که بگوید این کار را نکن! به هیچکس مجال نمی‌دهند مطابق فطرت طبیعی خودش شکوفا شود و این علت اصلی به وجود آمدن این همه احمق در دنیاست اما گروه‌های ذینفع منظور خاصی را دنبال می‌کنند اگر مردم اجازه داشتند بی

هیچ مقایسه بی هیچ انضباط تحمیلی و بی هیچ آرمانی مطابق طبیعت خود شکوفا شوند فکر می‌کنید در سراسر دنیا کسی آدلف هیتلر[1] را به عنوان یک پیشوا می‌پذیرفت؟

چشمانتان را باز کنید ببینید مشاهیر شما چه کسانی هستند برای اینکه عده‌ای انگشت شمار اظهار وجود کنند برای اینکه چند نفر خود را از پلکان ترقی بالا بکشند و برندۀ جایزۀ نوبل شوند وجود احمق‌ها همواره ضرورتی حتمی بوده است فقط لحظه‌ای فکر کن اگر همه مطابق طبیعت خود زندگی می‌کردند و سعی نداشتند کس دیگری باشند هوش و فراست فوق العاده عظیمی در درونشان فوران می‌کرد این قانون بنیادی زندگی و کل هستی است.

چه خوب که گل‌ها گوششان به آموزگاران، مشاوران و سیاست مداران دنیا بدهکار نیست وگرنه گل‌های سرخ می‌گفتند: دارید چه کار می‌کنید؟ نیلوفر آبی شوید! گل‌های سرخ آن قدر ابله نیستند اما اگر فقط به خاطر همین حرف هم که شده گل‌های سرخ سعی می‌کردند نیلوفر آبی شوند چه‌اتفاقی می‌افتاد؟

یک چیزی حتمی‌است: دیگر هیچ گل سرخی در بین نبود چون اولاً همۀ انرژی آنها صرف این می‌شد که به لباس نیلوفر آبی درآیند و دوماً بوته گل سرخ توانایی تولید نیلوفر آبی نداشت این جزو برنامه ریزی ذاتی بذر گل سرخ نیست.

آیا تا به حال به درختی برخورده اید که بتوانید آن را احمق بخوانید؟ یا بگویید مغزی متفکر نابغه یی بزرگ یا فردی شایسته دریافت جایزه نوبل است؟ ... انسان به بیراهه رفته است هرکسی از والدین گرفته تا معلمان مدرسه و دانشگاه، سخنرانان و همسایه‌های دور و بر ... همه سعی دارند تو را کس دیگری کنند تو نمی‌توانی کس دیگری شوی تو فقط می‌توانی خودت بشوی یا می‌توانی در شدن شکست بخوری و فقط یک احمق باشی.

من کل تاریخ بشریت را جنایتی نابحق علیه تک‌تک انسان‌ها می‌خوانم این نظر گروه‌های ذینفع را تأمین کرده است: کسانی که در مسند قدرت اند کسانی که متفکر و فاضل اند – که خود قدرتی از نوع دیگر است

1 - Adolf Hitler

– کسانی که ثروتمندند – که باز قدرتی از نوع دیگر است – آنها دوست ندارند همه بر خودشان متمرکز باشند چون آدمی‌که بر خودش متمرکز بود نمی‌تواند مورد بهره کشی قرار گرفته به اسارت و بردگی درآید نمی‌تواند تحقیر شود و به رشد سرطان گونهٔ گناه در وجودش وادار گردد این دلایل نشان می‌دهند که به بشریت اجازهٔ رشد داده نشده است.

افراد از همان کودکی مورد سرزنش قرار می‌گیرند کودک هر چه بگوید هرکاری از او سر بزند هیچ وقت درست نیست طبعاً از اینکه چیزی بگوید یا کاری را از روی فکر خودش انجام دهد می‌ترسد اگر فرمانبردار بود و از قواعد و قوانینی که دیگران تعیین کرده اند پیروی کرد مورد قدردانی قرار می‌گیرد همه او را نوازش می‌کنند ترفند این است: اگر انسان سعی داشت روی پای خود بایستد او را سرزنش کن و اگر مقلد بود او را تشویق کن! طبعا بذر وجودش، استعداد ذاتی اش، مجالی برای بروز و ظهور پیدا نخواهد کرد.

من به یاد کودکی خودم می‌افتم در هندوستان هنوز هم خانواده‌های کلان – ایلی- وجود دارد. خانوادهٔ من حداقل پنجاه نفر بودند اگر ساکت گوشه‌ای می‌نشستم یکی موظف بود بیاید و بپرسد: چرا ساکت نشسته‌ای؟ جالب اینکه من نمی‌توانستم ساکت بنشینم و اگر سر و صدا به راه می‌انداختم و دور خانه ورجه و ورجه می‌کردم می‌پرسیدند: دیوانه شده ای؟ چرا خانه را روی سرت گذاشته ای؟ من با دیدن این اوضاع و احوال تصمیم گرفتم هرچه زودتر مبارزه را شروع کنم چون همین که آلوده این مردم شدی بیرون آمدن از این جماعت بسیار مشکل خواهد بود.

پدرم مات و مبهوت مانده بود. می‌گفت: تو هیچ وقت سؤال ما را جواب نمی‌دهی بر عکس سؤال دیگری پیش می‌کشی!

من هم جواب می‌دادم: من به این نتیجه رسیدم که وقتی ساکت نشسته ام و شما از من می‌پرسید چرا ساکت نشسته‌ای؟ جواب ندهم بلکه بپرسم چرا نباید ساکت بنشینم؟ این شما هستید که باید جواب بدهید شما آدم بزرگ و با تجربه‌یی هستید – من فقط یک بچه ام شما به من بگویید چرا نباید ساکت بنشینم؟

همهٔ افراد خانواده کم‌کم به قضیه پی بردند... نمی‌شود یک کلام از این بچه بیرون کشید او فوراً سوال را بر می‌گرداند و بعد این تویی که به درد سر می‌افتی این بود که دیگر از سؤال کردن دست برداشتند.

این اوضاع و احوال به درجه‌یی رسید که وقتی گوشه‌یی می‌نشستم مادرم گفت: خدای من هیچکس در خانه نیست – در حالی که من درست جلویش نشسته بودم! من سبزی می‌خواهم کاش یکی برود سبزی بخرد.

من هم می‌گفتم: اگر کسی را دیدم شما را خبر می‌کنم تقریباً مرا غایب به شمار می‌آورند من خودم این غیبت را تأیید می‌کردم – چون اگر تأیید نمی‌کردی مسأله خیلی دشوار می‌شد اوایل عادت داشتند مرا اینجا و آنجا بفرستند: برو مغازه فصل انبه‌های تر و تازه است برو انبه بگیر بیاور.

من می‌رفتم به بدترین میوه فروشی محله و از مغازه دار می‌خواستم بدترین انبه‌ها را به من بدهد و پول انبهٔ درجهٔ یک را از من بگیرد.

حتی میوه فروش‌ها هم انگشت به دهان می‌ماندند: تو چه جور مشتری‌یی هستی؟ جواب می‌دادم: چه جور نداره شما که مشتری زیاد دیده اید... بنده هم یک جور مشتری استثنایی هستم!

و آن بابا از اینکه انبه‌های گندیده‌اش را به من قالب کند و پول انبهٔ درجه یک را بگیرد قند توی دلش آب می‌کرد من به خانه می‌آمدم و آن انبه‌های له شده را نشان می‌دادم و می‌گفتم: بهترین انبه‌هایی که پیدا کرده‌ام اینها هستند و پولشان را هم داده‌ام و عجب انبه‌هایی! حسابی در حال گندیدن!

مادرم می‌گفت: همین الان برو بریزشان دور!

می‌گفتم: چرا بریزم‌شان دور؟ چرا آنها را به زن گدایی که می‌شناسم ندهم؟ حتی آن زن گدا هم از قبول آنها امتناع می‌کرد می‌گفت: ترا به جان مادرت پیش من نیا چون هر وقت می‌آیی چیزی

گندیده می‌آوری برو همه را بریز جلوی سگ‌ها و من در نهایت تعجب می‌دیدم بی معطلی حتی سگ‌ها هم از من وحشت داشتند اگر چیزی به طرفشان پرت می‌کردم پا به فرار می‌گذاشتند!

کم‌کم به این نتیجه رسیدند: بهتر است بگذاریم به حال خودش باشد یک چیز مسلم است: این بچه در زندگی کسی نمی‌شود.

حق با آنها بود من عملاً ثابت کردم پیشگویی آنها درست بوده است من در زندگی کسی نیستم اما آدم به چه درد می‌خورد کسی بشود؟ من خودم هستم و همین کافی است حتی بیشتر از کافی!

من در هر لحظه از زندگی مجبور بودم برای حمایت از هویتم تقلا کنم اگر این کار را نکنی همه آماده اند که ریشه‌هایت را قطع کنند در میان آدمیزاد جماعت بسیار مشکل بتوان کسی را پیدا کرد که به تو آزادی بدهد خودت باشی همین باعث ایجاد عقب ماندگی در سراسر دنیا شده است.

ملت‌ها به آدم‌های احمق احتیاج دارند وگرنه کی می‌رود در کارزارهایی که ابر قدرت‌ها برای مکیدن خون ملل ستمدیده به راه می‌اندازند شرکت کند؟ دنیا به وجود آدم‌های احمق محتاج است وگرنه مردم چطور می‌توانند از دست رنج دیگران از خون دیگران فربه تر و ثروتمندتر شوند؟ این تمدن تا آنجا که ممکن است به مردم بی کله و کودن بیشتر نیاز دارد وگرنه کی می‌رود کاتولیک شود؟ کی می‌رود پروتستان شود کی می‌رود هندو شود کی می‌رود گریگوری شود؟

کل ساختار اجتماع به طریقی اداره شده است که عده‌یی معدود میلیون‌ها نفر از مردم را استثمار کنند و آنها به افراد استثمار شده دلداری هم داده اند: این به خاطر اعمال قبیح و ناشایست زندگی گذشتۀ توست تو از زندگی گذشته‌ات چیزی نمی‌دانی بنابراین این دلداری خوبی است: «چکار می‌توانم بکنم؟» یا می‌گویند: «این آزمون ایمان تو به مذهب توست. به اوضاع و احوالی که داری قانع باش بعد از مرگ هزاران برابر پاداش خواهی یافت» مذاهب یا در گذشته پناه گرفته اند – مثل جاینیسم، بودائیسم، هندوئیسم که همگی گذشته‌گرا هستند – و یا مثل مسیحیت و یهودیت به فراسوی مرگ پناه آورده اند.

تفاوت چندانی وجود ندارد هر اتفاقی که می‌افتد مربوط به همین زندگی است و آنها آن را به جای دیگری پیوند می‌دهند: یا به قبل از تولد یا بعد از مرگ ترفند یکسان است همهٔ هدف این است که تو به دیگران اجازه بدهی از تو بهره کشی کنند اجازه دهی خونت را در شیشه کنند – با این رضایت خاطر عمیق که همین است که هست.

می‌خواهم موکداً بگویم که همهٔ این ترفندها زیر سر گروهی ذینفع است همهٔ کشیش‌ها چیزی جز خادمان سینه چاک سیاستمداران شما نیستند کل تاریخ بشر یک مصیبت بوده است مگر آن که تک تک ما خود را عوض کنیم همهٔ ملت‌ها همهٔ نژادها و همهٔ مسلک‌های جعلی را کنار بگذاریم و اعلام کنیم که تمامی این کرهٔ خاکی به ما تعلق دارد و همهٔ خطوط روی نقشهٔ جغرافیا قلابی و کاذب اند مگر آن که تک‌تک افراد شروع کند کل نظام آموزش را دگرگون کنند ...

نظام آموزشی باید هنر زیستن هنر عشق ورزیدن و هنر مراقبه را به شما بیاموزد و سرانجام باید هنر مردن افتخار آمیز را به شما یاد دهد نظام آموزشی شما تربیتی نیست فقط یک مشت کارمند و رئیس ایستگاه و پستچی و سرباز تولید می‌کند و شما اسم آن را آموزش و پرورش می‌گذارید.

شماها فریب خورده‌اید اما این فریبکاری چنان به طول کشیده که آن را کاملاً فراموش کرده اید و هنوز هم در همان مسیر در همان ردّ چرخ قدیمی‌سیر می‌کنید.

من در برابر کل گذشته بشریت دست مخالفت بلند می‌کنم. تهذیبی در کار نبوده است؛ انسانی در بین نبوده است. هیچ راهی که برای شکوفایی مردم مفید باشد در کار نبوده است. جهشی در کار نبوده است. چیزی که بوده است، فاجعه - جنایتی در مقیاس وسیع ...

اما انسان باید روزی به خود آید و اعلام کند: «ما خود را از گذشته مبرا می‌دانیم. ما زیستن مطابق با فطرت درونی را آغاز کرده و آینده خود را به دست خویش خلق می‌کنیم. ما اجازه نمی‌دهیم گذشته آینده ما را بسازد.»

هایمی‌گلبرگ[1] از بوتیکی واقع در بورلی هیلز[2] برای خودش یک جفت کفش شیک می‌خرد و برای پز دادن به زنش همان‌جا آنها را به پا کرده به طرف منزل به راه می‌افتد.

اما زن اصلاً متوجه کفشهای تازه او نمی‌شود، بنابراین هایمی صبر می‌کند تا همسرش به رختخواب برود و بعد وارد اتاق شده همه لباسهایش را بجز کفش‌هایش در می‌آورد. سپس با ژستی تمام عیار مثل تابلو می‌ایستد و اعلام می‌کند: «حالا وقت آن است که خوب توجه کنی، ببینی این تابلو به چه چیزی اشاره می‌کند؟»

نگاه زن متوجه کفش‌های تازه شوهرش می‌شود. زن در جواب می‌گوید:

«چه حیف که کلاه نخریدی ! »

کشیش در وسط موعظه بویی به مشامش می‌خورد، دماغش را می‌گیرد و خادم کلیسا را فرا خوانده، می‌گوید: «لطفاً برو توی کلیسا را بگرد، ببین سگ ولگردی یواشکی نیامده، جایی مدفوع کرده باشد و دوباره دزدکی در رفته باشد؟»

خادم فوراً دست به کار شده و همه جا را سَرَک می‌کشد و بعد از چند دقیقه بر می‌گردد تا گزارش بدهد: «نه پدر. ندیدم سگی دزدکی وارد شده، مدفوع کرده باشد و دوباره دزدکی در رفته باشد. اما متوجه این علامت بسیار مثبت شدم که گربه‌ای پاورچین پاورچین آمد و وارد سرداب کلیسا شد و آنجا پی‌پی کرد و دوباره پاورچین پاورچین راهش را کشید و رفت!»

دوست دارم این یک عبادت را پذیرا باشید و آن خنده است، چون وقتی با تمام وجود می‌خندید در زمان حال به سر می‌برید. شما نمی‌توانید در آینده بخندید. شما نمی‌توانید در گذشته بخندید. همه آن کسانی که این بشریت عقب مانده را خلق کردند، همه شور و حال، همه خنده‌ها، همه لبخندها را از لب گرفتند و همه

[1]. Hymie Golberg
[2]. Beverly Hills

را به سوی ریا کاری سوق دادند. و اگر مزّور و ریا کار باشی، هرگز نمی‌توانی بذری را که به وسیله این دنیای شفیق و رحیم در تو به ودیعدت نهاده شده، بپروری.

روزی آدم ژولیده پولیده ته ریش دار کثیفی که کاسه گدایی دستش بود با چشمانی مثل کاسه خون و دندان‌هایی که نیمی از آن‌ها ریخته بود، از پدی[1] در خواست یک سکه ده سنتی می‌کند. پدی می‌پرسد:«ببینم تو الکلی، مواد مخدری، چیزی مصرف می‌کنی؟ قمار چی؟ قمار بازی می‌کنی؟»

آن تن لش ولگرد در جواب می‌گوید: «نه آقا. من نه لب به مشروب می‌زنم نه دودی‌ام نه خودم را درگیر قمار می‌کنم.»

پدی می‌گوید:« بسیار خوب. اگر یک نوک پا تا منزل ما بیایی، یک دلار بهت می‌دهم.»همان طور که وارد خانه می‌شوند مارین[2] ، پدی را به کناری کشیده، نچ نچ کنان از او می‌پرسد: «چطور جرأت کردی آدمی با این ریخت و قیافه وحشتناک را به خانه بیاوری؟! »

پدی می‌گوید:«عزیزم، فقط می‌خواستم ببینی آدمی‌که اهل مشروب و دود و قمار نیست، چه شکلی است!»

زندگی نه جدی، که باید سراپا شیطنت و بازی گوشی و تفریح باشد. به هر فردی باید آزادی مطلق داد تا خودش باشد. تنها محدودیت این خواهد بود که تو نمی‌توانی در قلمرو زندگی دیگران دخالت کنی- حال این آدم زنت باشد، شوهرت باشد و یا بچه‌ات.-فرقی نمی‌کند. از نظر من«رعایت حرمت فرد» محور اساسی «ایمان» است. خودت باش و بگذار دیگران هم خودشان باشند و این زندگی، این سیاره، هم اینک می‌تواند بهشتی از نیلوفرهای آبی شود.

اما کاری هست که باید انجام گیرد و خیلی هم زود باید به انجام برسد، زیرا آن احمق‌ها خود را برای یک خودکشی جهانی آماده می‌کنند. تا وقتی علیه گذشته- تمامی‌میراث گذشته –قد علم نکنی، نمی‌توانی

---

[1] . Paddy
[2] . Maureen

انسانیت را، این درختان زیبا، این پرندگان خوش خوان و این سیاره کوچک را که به تازگی به مرحله آگاهی قدم گذاشته است، نجات دهی.

به گمان دانشمندان، شاید در جهان میلیون‌ها سیاره دیگر مثل زمین وجود داشته باشد، اما هنوز کوچکترین نشانه‌یی از حیات در آن کرات در دسترس نیست... تنها نشانه رشد در زندگی تا این مرحله از خود آگاهی – از عشق، از سکوت، از تجربه الوهیت – فقط بر روی این کره خاکی کوچک پدیدار گردیده است. باید به هر قیمتی شده این سیاره خاکی و مردمانش از فاجعه‌یی که از گذشته نشأت می‌گیرد، نجات یابد.

باید پیوند با گذشته را قطع کرد باید همهٔ کتاب‌های تاریخ را سوزاند.

کل نظام آموزشی باید بر بازیگوشی عشق آزادی خودآگاهی و احترامی‌فراوان نسبت به زندگان متمرکز گردد این دورنمای من برای نجات بشریت است.

زمان بسیار کوتاه است آن احمق‌ها هزاران سال است مشغول خرابکاری‌اند و به اینجا رسیده اند که قادرند این کرهٔ خاکی را هفت برابر تخریب کنند! بنابراین نیروی مخرب عظیمی‌در حال روی هم انباشتگی است مگر چند نفری شهامت به خرج داده و علیه گذشته طغیان کنند... به شما نمی‌گویم سوا کنید خوب را برگزینید و بد را به حال خود رها کنید، نه اینها همه باهم‌اند؛ جدا کردن امکان پذیر نیست. گذشته را فقط باید محو کرد همین. گویی برای نخستین بار است که روی این کرهٔ خاکی هستیم و تاریخی در کار نبوده است این تنها امکان برای خلق دنیایی زیبا پر از رایحهٔ دل انگیز عشق پر از احترامی ژرف نسبت به همگان است. گذشته بر محور نفرت قرار داشته است آینده را تنها وقتی می‌توان زنده کرد که بر عشق متمرکز باشد گذشته ناآگاهانه سپری شده است فقط آینده‌یی آگاهانه می‌تواند وجود داشته باشد.

برای بسیاری از افراد این صرفاً رؤیایی دست نیافتنی است اما یادت باشد که هر چه از تو مانده به خاطر رتق و فتق سیاستمداران و فتوحات کشورگشایان و دستگاه عریض و طویل پاپ‌ها نبوده است اگر هنوز آتشی در تور زنده است به خاطر وجود شاعران و خیالپردازان و عارفان است.

ما یا می‌توانیم با گذشته بمیریم و یا با آینده یی نو از نو متولد شویم خودت را پاکسازی کن و دوباره آدم و حوا شو! دوباره دست به میوهٔ ممنوعه ببر! فقط آنگاه این دور نمای ذهنی می‌تواند به واقعیت بدل گردد.

نگران کل دنیا نباش اگر بتوانیم اندیشهٔ عصیان را در اقلیتی کوچک خلق کنیم همین کافی است یک بذر به تنهایی می‌تواند تمام زمین را آباد سازد یک انسان عصیانگر می‌تواند به تنهایی دنیایی کاملاً جدید بیافریند.

من طرفدار هیچ انقلاب سازمان یافته‌ای نیستم چون همهٔ سازمان‌ها اساساً فرد را به نابودی می‌کشانند من طرفدار فرد حیثیت و هویت او هستم هیچ کس بالاتر از فرد نیست ما باید با جهشی جانانه از زندگی تشکل یافته به سوی شکوفایی فرد گام برداریم این کاری شدنی است. اگر این کار برای من میسر است – چون من به هیچ مذهبی به هیچ ملتی به هیچ نوع سازمانی تعلق ندارم- پس برای تو نیز میسر است و اگر این آتش فردیت گسترش یابد می‌تواند به آتش سوزی عظیمی مبدل گردد زیرا در اعماق وجود هر انسانی رنج است او می‌خواهد بر علیه همهٔ چیزهایی که سرکوب شده اند همهٔ چیزهایی که بر او تحمیل شده اند سر به شورش بردارد.

و تو هیچ لحظهٔ بهتری نخواهی یافت این قرن رو به پایان است و یک چیز حتمی است دنیای کهن دیگر نمی‌تواند به بقای خویش ادامه دهد. همهٔ پیشگویان پایان دنیا را در سال 2000 اعلام کرده اند اما هیچکدام از آنها یک کلام نگفته است که در هزارهٔ جدید قرار است چه‌اتفاقی بیفتد.

دلم می‌خواهد برای شما برای مردم سراسر این کرهٔ خاکی روشن باشد که معنای دنیای کهن قدمت این سیارهٔ نیست معنای دنیای کهن ساختار قدیمی‌انسانیت است ساختاری که دارد می‌میرد اما اگر بتوانیم چند نفر را نجات دهیم آغازی نوین بسیار نزدیک است به جای اینکه نگران کهنه باشی از همین حالا برای نو هلهله کن برای نو دست افشانی کن.

Om Mani Padme Hum

جلسهٔ دهم 26 دسامبر 1987

سیاست بدبختی

اشوی محبوب!

آیا کودک می‌تواند به اندازۀ والدین حق یک زندگی خصوصی و فارغ از باید و نبایدهای پدر و مادر داشته باشد؟

این یکی از بنیادی ترین مشکلاتی است که انسانیت امروز با آن روبروست آینده بستگی به این دارد که ما چطور این مشکل را حل کنیم انسان پیش از این هرگز با چنین مشکلی مواجه نبوده است انسان برای نخستین بار به سن رشد رسیده است – بلوغی خاص روی داده است – و همانطور که شما بالغ می‌شوید باید با مشکلات تازه یی دست و پنجه نرم کنید.

آهسته آهسته انسان به موازات پیشرفت خود نسبت به انواع زیادی از بردگی آگاهی یافت اما به تازگی در غرب زمزمه‌هایی به گوش می‌خورد که بزرگ ترین بردگی بردگی کودک است جالب است! پیش از این کسی به این فکر نیفتاده بود در هیچ یک از کتاب‌های مقدس دنیا هم از این موضوع ذکری به میان نیامده است.

چه کسی فکرش را می کرد ... کودک و بردگی؟! بردۀ پدر و مادرش؟! همان ها که دوستش دارند؟ همان ها که خود را قربانی فرزندشان می کنند؟ چه حرف ها! واقعاً چه جفنگیاتی! اما اکنون همزمان با پیشرفت روانشناسی در زمینه ذهن انسان و عملکرد آن کاملاً روشن گردیده است که کودک بیش از هرکسی مورد استثمار قرار می گیرد هیچکس به اندازۀ کودک استثمار نمی شود و البته او در پشت ظاهر فریبنده ای از عشق مورد بهره کشی قرار می گیرد.

و من ادعا نمی کنم والدین از این نکته آگاهند که کودک را به استثمار می کشند بردگی را بر او تحمیل می کنند زندگی اش را تباه می سازند و او را احمق و بی هوش بار می آورند همۀ تلاش آنها برای شرطی کردن کودک به عنوان یک هندو یک مسیحی یک جاینی یک بودایی عملی غیر انسانی است آنها از این موضوع آگاه نیستند اما تا آنجا که به حقایق مربوط است هیچ فرقی نمی کند.

کودک به شیوه یی وقیحانه توسط والدین شرطی می شود اما کودک بی دفاع است او به پدر و مادر وابسته است او قادر به سرپیچی کردن فرار کردن یا حمایت از خودش نیست او کاملاً آسیب پذیر است و به همین دلیل هم به راحتی از او بهره کشی می کنند قراردادی شدن از سوی پدر و مادر بزرگ ترین بردگی در دنیاست باید آن را بکلی ریشه کن ساخت تازه آنگاه انسان قادر خواهد بود برای نخستین بار به راستی و با تمام وجود آزاد باشد چرا که کودکی خودش پدر انسان و انسانیت است اگر به شیوه یی نادرست تربیت شود آنگاه انسانیت به بیراهه می رود.

کودک بذر است: اگر این بذر به دست افرادی خیرخواه افرادی به اصطلاح خیر اندیش مسموم و فاسد شده باشد دیگر کدام انسان آزادی باقی می ماند که به او امیدوار باشیم؟ نه اینطوری رؤیای آزادی و انسان آزاد هرگز به وقوع نخواهد پیوست.

آن چیزی که فکر می کنی داری فردیت[1] نیست فقط شخصیت[2] است چیزی است که توسط والدین اجتماع و معلمان سیاستمداران و مربیان در شما در طبیعت تان کاشته شده است در اکثر نقاط جهان از کودکستان تا دانشگاه مربی در خدمت گروه های ذینفع است در خدمت تشکیلات است همۀ هدفش این است که هر کودک را به نحوی به نابودی و تباهی بکشاند به نحوی فلج کند که او خود را با اجتماع تشکل یافته سازگار نماید.

بله ترسی وجود دارد این ترس که اگر کودکی از همان آغاز غیر شرطی بماند چنان باهوش و چنان هوشیار و آگاه خواهد بود که دیگر سر لوحۀ زندگی اش عصیان است – و هیچکس خواهان عصیان و سرکشی نیست همه خواستار افراد مطیع و فرمانبردارند.

پدر و مادر کودک فرمانبردار را دوست دارند و یادت باشد که کودک فرمانبردار تقریباً همیشه احمق ترین کودک است کودک سرکش کودکی باهوش است اما هیچ کس برایش احترام و عشق قائل نیست آموزگاران دوستش ندارند اجتماع او را احترام نمی کند او مورد سرزنش است: یا باید با اجتماع کنار بیاید و یا با نوعی

[1] . individuality
[2] . personality

احساس گناه سر کند طبیعتاً او احساس می کند که پدر و مادرش خوب تا نکرده و آنها را خوشحال نکرده است.

این یادت باشد: مادر عیسی مسیح (ع) از دست او راضی نبود والدین گائوتاما[1] بودا از دست او راضی نبودند آخر در برابر آدم هایی به این باهوشی و سرکشی پدر و مادر چطور می توانستند از دستشان راضی باشند؟!

و هر یک با چنان امکانات و استعداد عظیمی به دنیا می آیند که اگر آنان را مهلت و یاری دهند که فردیت خود را بدون هیچ مانع و مزاحمتی از طرف دیگران به منصهٔ ظهور برسانند ما دنیای زیبایی خواهیم داشت ما بوداها سقراط ها عیسی های بسیاری خواهیم داشت.

ما مجموعهٔ شگرفی از نوابغ در اختیار خواهیم داشت اما نبوغ و خلاقیت کالایی گرانبهاست که در این آشفته بازار بسیار به ندرت دیده می شود نه به این خاطر که نوابغ به ندرت زاده می شوند نه بلکه فرار از فرآیند شرطی شدن اجتماع آنقدرها راحت نیست فقط گهگاه ممکن است کودکی بتواند خود را از چنگ غل و زنجیرهای آن برهاند.

هر کودکی توسط پدر و مادر اجتماع آموزگاران موعظه گران و همهٔ گروه های ذینفع در لفاف – در لایه های متعدد شرطی شدن – پیچیده می شود به او ایدئولوژی مذهبی خاصی ارائه می شود او مجبور است یهودی شود مجبور است مسیحی شود مجبور است هندو شود این به انتخاب خودش نیست و هرگاه کسی را بدون انتخاب خودش به کاری مجبور کردی آن شخص را فلج کرده ای هوش او را تخریب کرده ای به او مجال انتخاب نداده ای به او اجازه نداده ای که هوشمندانه عمل کند تو او را چنان اداره می کنی که فقط ماشین وار عمل خواهد کرد او مسیحی خواهد بود اما او به انتخاب خویش مسیحی نشده است و به راستی اگر به انتخاب خودت نباشد مسیحی بودن چه معنایی دارد؟

[1]. Gautama Budha

عدهٔ انگشت شماری که از عیسی مسیح (ع) پیروی کردند کسانی که با او همراه شدند مردمانی شجاع بودند تنها مسیحیان روی زمین همین ها بودند که جانشان را بر سر این را گذاشتند آنها مخالف جریان رودخانه شنا کرده زندگی مخاطره آمیزی را در پیش گرفتند آنان آمادهٔ مرگ بودند نه آمادهٔ سازش.

عدهٔ انگشت شماری که با گائوتاما بودا همراه گردیدند بودایی های واقعی بودند اکنون میلیون ها مسیحی و میلیون ها بودایی در سراسر دنیا وجود دارند اما همه قلابی اند همه الکی اند آنها مجبور شدند قلابی باشند – این قلابی بودن بر آنها تحمیل شد آنها ابتدا در لفاف ایدئولوژی مذهبی خاصی پیچیده شده و بعد در لفاف ایدئولوژی سیاسی خاصی بسته بندی گردیدند – به آنها گفته شد هندی هستید چینی هستید آلمانی هستید – ملیتی خاص بر آنها تحمیل شد در حالی که انسانیت یکی است کرهٔ زمین یکی است اما سیاستمداران دوست نداشتند یکی باشد چون اگر کرهٔ زمین یکی باشد سیاستمداران با همهٔ سیاست بازی هایشان از دم باید محو گردند آن موقع همهٔ این پادشاهان و رئیس جمهورها و نخست وزیرها کجا خواهند رفت؟ آنها فقط هنگامی می توانند وجود داشته باشندکه جهان شقه شقه باقی بماند.

مذهبی یکی است اما آن موقع چه بر سر پلاک پوپ[۱] چه بر سر همهٔ شانکاراچاریاها[۲] بر سر پاپ خواهد آمد؟ چه بر سر همهٔ این افراد خواهد آمد؟ آنها فقط وقتی می توانند به حیات خود ادامه دهند که ادیان مذاهب فرقه ها و مسلک های بسیاری وجود داشته باشند بر روی این کرهٔ خاکی سیصد دین و حداقل سه هزار فرقهٔ مذهبی وجود دارد البته که عرصه برای بسیاری از کشیش ها اسقف ها اسقف های اعظم موبدان شانکارا چاریاها باز است ولی آن موقع این امکان از بین خواهد رفت...

و به شما می گویم دیانت یکی است و خدا یکی است دیانت با هیچ انجیلی هیچ ودایی هیچ کتابی کار ندارد بلکه با قلبی سرشار از محبت با وجودی هوشمند با آگاهی با مکاشفه گری سر و کار دارد اما آن موقع همهٔ گروه ها ذینفع در فشار مشقت و تنگنا خواهند بود.

[1] . Polack pope
[2] . shankara charya

از این رو پدر و مادرهایی که به تشکیلاتی خاص به ملتی خاص به کلیسایی خاص به تفوقی خاص تعلق دارند مکلفند که ایده های خود را بر کودکان تحمیل کنند... و موضوع عجیب آن است که کودکان همیشه باهوش تر پدر و مادرها از هستند چون پدر و مادرها به گذشته تعلق دارند و کودکان به آینده پدر و مادرها در حال حاضر هم شرطی شده و در لفاف پیچیده اند محبوس در پیله اند آینهٔ دلشان چنان از غبار پوشیده است که هیچ چیز را از خود منعکس نمی سازد نابینا هستند.

فقط یک نابینا می تواند یک هندو یک جاینی یا یک مسیحی مادرزاد باشد و فقط کسی که چشم دارد متدین است او برای خلوت با خدای خویش به کلیسا و معبد و کنیسه نمی رود بلکه میعادگاه او و پروردگار او دل است.

او هیچ نوع صورت خیالی مجازی هیچ بت و هیچ خرافه یی را نمی پرستد اما همه اینها را یدک می کشند وقتی کودکی متولد می شود لوح ضمیرش پاک است یک صحفهٔ ذهنی دست نخورده که هیچ چیزی بر روی آن نوشته نشده است زیبایی آن همین است: آینه یی غبار نگرفته او می تواند با وضوح بیشتری ببیند.

مادر: جیمی ببینم وقتی زمین خوردی شلوار تازه ات پایت بود؟ جیمی: آره مامان آخر موقع زمین خوردن فرصتی نبود درش بیاورم!

معلم کلاس اول داشت برای بچه ها دربارهٔ طبیعت صحبت می کرد و از آن تحت عنوان دنیای اطرافتان نام می برد سپس از هلن کوچولو که در ردیف اول نشسته بود سؤال کرد: هلن حالا برای همهٔ بچه های کلاس بگو آیا تو حیوان هستی یا گیاه یا یک مادهٔ معدنی؟ او فوراً جواب داد: من هیچکدام از اینها نیستم من یک دختر بچه زندهٔ واقعی هستم!

پسرکی که در انتهای اسکله ماهیگیری می کرد وقتی داشت ماهی به دام افتاده را به طرف خودش می کشید تعادلش را از دست داد و توی دریاچه افتاد چند تا مرد که داشتند همان حوالی ماهیگیری می کردند فوراً دست به کار شدند و او را از آب بیرون کشیدند. یکی از آنها پرسید: چطور شد آمدی افتادی توی آب؟

پسرک جواب داد من نیامده بودم بیفتم توی آب آمده بودم ماهیگیری!

خانوادهٔ بزرگی بالاخره موفق می شوند به خانهٔ بزرگ و جاداری نقل مکان کنند مدتی بعد عموی خانواده از برادرزاده اش می پرسد: ببینم با خانهٔ جدید چطوری؟

پسر بچه جواب می دهد: خوبه بد نیست من و برادرم هر کدام یک اتاق داریم خواهرهایم هم همین طور اما بیچاره مامان هنوز با پدر توی یک اتاق گیر افتاده!

هر کودکی باهوش شفاف و پاک به دنیا می آید اما ما شروع می کنیم یک مشت جفنگیات بارش می کنیم.

او بسیار بیشتر از پدر و مادر حق دارد چون تازه زندگی اش را آغاز کرده است پدر و مادر در حال حاضر هم زیر باری تحمیل شده قرار دارند افلیج اند و به چوب زیر بغل وابسته اند او حق بیشتری دارد که خودش باشد او به محرمانگی احتیاج دارد اما والدین به او اجازهٔ هیچ نوع محرمانگی نمی دهند آنها از محرمانگی فرزندشان وحشت دارند و مدام در امور کودک فضولی می کنند آنها می خواهند از هر چیزی سر در بیاورند و دربارهٔ هر چیزی نظر بدهند.

کودک به محرمانگی احتیاج دارد چون همهٔ آن چیزهایی که زیبا هستند در خلوت شخصی رشد می یابند یادت باشد این یکی از بنیادی ترین قوانین زندگی است ریشه ها در دل خاک رشد پیدا می کنند اگر آن ها را زیر خاک بیرون بکشی می میرند آنها به محرمانگی احتیاج دارند محرمانگی کامل کودک در رحم مادر در تاریکی و استتار رشد می یابد اگر جنین در حال رشد را به روشنایی – پیش چشم مردم – بیاوری خواهد مرد او به نه ماه اختفا و محرمانگی مطلق نیاز دارد هر چیزی که نیازمند رشد باشد نیازمند محرمانگی است یک فرد بالغ آنقدرها به محرمانگی احتیاج ندارد چون در حال حاضر رشد یافته هست اما کودک به محرمانگی بسیار بیشتری احتیاج دارد ولی به هیچ وجه نمی گذارند به حال خودش باشد.

پدرو مادرها از اینکه ببینند کودک زیر نظر نیست یا تنهاست بسیار نگران می شوند آنها فوراً دغدغهٔ خاطر پیدا می کنند و می ترسند چون اگر کودک تنها بماند شروع می کند فردیت خود را پرورش دهد همیشه

باید او را در قید و بند نگه داشت تا پدر و مادر بتوانند به نظارت خویش ادامه دهند همین نظارت آنهاست که به فردیت او اجازهٔ رشد نمی دهند نظارت آنان کودک را با لفاف شخصیت می پوشاند خفه می کند.

شخصیت (Personality) چیزی جز یک پاکت نیست این واژه از واژهٔ زیبای **Persona** مشتق می شود Persona یعنی نقاب در نمایشنامه های یونانی بازیگران از نقاب استفاده می کردند Sona یعنی صدا و Per یعنی از میان آنها عادت داشتند از ورای نقاب صحبت کنند نمی شد چهره های آنها را دید فقط می شد صدایشان را شنید از این روی به نقاب می گفتند Persona چون صدا از میان آن شنیده می شد بعدها از Persona واژهٔ Personality سر برآورد.

کودک باید مدام حالت تدافعی به خود بگیرد چون تحت نظارت است این را خودتان هم می توانید امتحان کنید: هنگام استحمام کردن شما شخص کاملاً متفاوتی هستید – شما در حمام می توانید نقاب تان را کنار بگذارید حتی افراد بزرگسال بسیار جدی هم شروع می کنند به آواز خواندن و زمزمه کردن حتی آنها هم شروع می کنند به آواز خواندن و زمزمه کردن حتی آنها هم شروع می کنند جلوی آینه شکلک در آوردن! شما در خلوت خود هستید – شما کاملاً آگاهی دارید که در را قفل کرده اید - اما اگر ناگهان اطلاع پیدا کنید که کسی از سوراخ کلید شما را دید می زند تغییری آنی در رفتارتان روی می دهد: دوباره جدی شوید دیگر از آواز خبری نیست دیگر جلوی آینه شکلک در نمی آورید شما شروع می کنید طوری رفتار کنید که از شما انتظار می رود رفتار کنید این شخصیت است – شما دوباره به آن پاکت یا لفاف بازگشته اید.

کودک به محرمانگی فراوانی احتیاج دارد – و تا آنجا که مقدور است به حداکثر محرمانگی – تا بتواند بدون هیچ مداخله ای فردیت خویش را پرورش دهد اما ما به مرزهای او تجاوز نموده مدام در امور شخصی او دخالت می کنیم پدر و مادرها مدام کودک را بازجویی می کنند داری چه کاری می کنی؟ داری به چی فکر می کنی؟ حتی فکر کردن! آنها خود را ملزم می دانند ذهن تو را زیر نظر داشته باشند.

در خاور دور قبایلی وجود دارند که در آنها کودک موظف است هر روز صبح رؤیاهای شبانهٔ خود را برای پدر و مادرش بازگوید چرا که حتی در خواب هم نمی توان او را تنها گذاشت! نکند رؤیاهایی عوضی ببیند؟ نکند افکاری به ذهنش خطور کند که نباید؟ باید به پدر و مادر گزارش داد.

آداب و تشریفات صبحگاهی این است که باید به عنوان اولین کار قبل از صرف صبحانه رؤیاهایش را – هر چیزی را که شب به خواب دیده – بازگو کند.

روانکاری در غرب پدیدهٔ بسیار جدیدی است اما در شرق در این قبایل خاور دور هزاران سال است که توسط والدین به اجرا در می آید و البته روح کودک بیچاره از نمادشناسی خبر ندارد این است که رؤیایش را همانطور که هست از سیر تا پیاز تعریف می کند او نمی داند مفهوم آن چیست فقط والدین می دانند اما قضیه به این جا ختم نمی شود این تجاوز به حق اوست غیر انسانی است تعدی به حریم شخصی اوست.

فقط به این خاطر که کودک برای غذا لباس و سرپناه به شما وابسته است فکر می کنید چنین حقی برای خود قائل هستید؟ چنانچه کودک بگوید در رؤیا پرواز می کرده پدر و مادر فوراً شستشان خبردار می شود که این رؤیا رؤیایی جنسی است.

حالا رفتارش را بیشتر کنترل نموده و انضباط بیشتری را از او طلب خواهند کرد آنها دوش آب سرد در کله سحر را برایش تجویز می کنند چیزهایی دربارهٔ عزوبت به او آموزش می دهند و به او یاد می دهند که اگر عزب نباشی کارها درست پیش نخواهد رفت اگر دربارهٔ مسائل جنسی فکر کنی، همه هوش و حواست را از دست می دهی، چشمهایت دیگر جای دیگری را نمی بینند و همه جور خزعبلات دیگر ...))

کودک به محرمانگی فروانی احتیاج دارد. پدر و مادر فقط باید آماده باشند تا به او کمک کنند اما مداخله نه. باید به او اختیار تام بدهند. پدر و مادر فقط باید هوشیار باشند مبادا به ضرر خودش یا دیگری عملی از او سر بزند – همین کافی است فراتر از این تأثیرات سوء به همراه دارد.

روزی جهانگردی وارد شهر کوچکی شد و با پسر بچه یی که بر روی نیمکت جلوی پستخانه نشسته بود سر صحبت را باز کرد.

جهانگرد پرسید: چه مدت است اینجا زندگی می کنی؟

پسرک جواب داد: تقریباً دوازده سال

جهانگرد پرسید می بینیم اینجا جای پرتی است اینطور نیست؟

پسرک جواب داد: البته همینطوره

جهانگرد پرسید: پرنده پر نمی زند فکر نمی کنم چیزی این طرف ها سرت را گرم نگه دارد.

پسرک گفت: من هم فکر نمی کنم به خاطر همین هم هست که اینجا را دوست دارم.

کودکان خیلی دوست دارند دیگران آنها را تنها بگذارند گستردگی دامنهٔ عمل برای رشد آنها لازم است بله پدر و مادرها باید هوشیار و محتاط باشند تا زیانی متوجهٔ فرزندانشان نشود اما این احتیاطی از نوع منفی است – آنها نباید به طریقه یی مثبت دخالت نمایند باید در کودک اشتیاق زیادی برای جستجوی واقعیت ایجاد کنند اما نباید ایدئولوژی را در حلقومش بریزند تا آن را به عنوان واقعیت هضم و جذب کند ... نباید دربارهٔ حقیقت به او آموزش دهند بلکه باید به او یاد بدهند چطور دربارهٔ حقیقت تفحص کند باید تفحص تحقیق و ماجراجویی را به او آموخت.

باید به کودکان به نحوی کمک کرد که بتوانند سؤال کنند والدین نباید به آن سؤال ها پاسخ دهند مگر واقعاً جواب را بدانند و حتی اگر جواب را بدانند باید به شیوهٔ پاسخگویی بودا به شاگردانش جواب را بگویند: به گفتهٔ من تکیه نکنید این تجربهٔ من است اما لحظه یی که آن را در اختیار شما قرار می دهم دیگر باطل است چون برای شما حکم تجربه ندارد به من گوش بدهید ولی باور نکنید بروید تجربه کنید تحقیق کنید جستجو کنید تا وقتی خودتان آن را نیافته اید دانش تان به هیچ دردی نمی خورد این دانش خطرناک است

دانش عاریتی سد راه است اما این کاری است که پدر و مادرها از آن دست بردار نیستند آنها همچنان به شرطی کردن کودک ادامه می دهند.

هیچ احتیاجی به شرطی کردن کودک نیست هیچ خطی نباید به آنها داد باید به آنها کمک کرد تا خودشان باشند باید از آنها حمایت کرد آنها را پرورش داد تقویت کرد وجود یک پدر واقعی یک مادر واقعی والدین واقعی برای کودک یک نعمت است کودک خود را یاری شده احساس خواهد کرد به طوری که او در فطرت خویش بیشتر ریشه می دواند بیشتر بر طبیعت خویش متکی می گردد بیشتر بر ضمیرش متمرکز می شود او دیگر به جای احساس گناه از دست خویش به خود عشق ورزیدن را در پیش می گیرد و از این رو به خود احترام می گذارد.

یادت باشد تا وقتی شخص به خود عشق نورزد نمی تواند برای هیچکس دیگری احترام قائل شود به همین دلیل همه عشقشان قلابی است و همهٔ عزت و احترامشان دروغین است پوشالی و تهی است تو که به خودت احترام نمی گذاری چطور می توانی به دیگری احترام بگذاری؟ تا وقتی عشق به خویشتن در وجودت متولد نشده بر دیگران درخشیدن نخواهد گرفت نخست باید برای خودت روشنایی باشی آنگاه روشنایی تو گسترش خواهد یافت و به دیگران سرایت خواهد کرد.

در مدرسه روز امتحان است و معلم بداخلاق از پسر بچه یی دربارهٔ گل ها و گیاهان می پرسد پسرک نمی تواند به هیچ یک از سؤالات درست پاسخ دهد معلم از روی درماندگی رو به دستیارش کرده فریاد می زند: برو یک مشت یونجه بیاور! دستیار عازم رفتن می شود که پسرک داد می زند: و برای من فقط یک فنجان کوچک قهوه لطفاً!

بچه ها فوق العاده با هوش اند آنها فقط نیاز به یک فرصت دارند!

آنها نیاز به فرصت هایی برای رشد دارند و آن جوی مناسب است.

هر کودک با استعداد روشنگری خود آگاهی و بیداری به دنیا می آید اما ما آن استعداد را در نطفه خفه می کنیم.

این بزرگ ترین فاجعه در سراسر تاریخ بشر بوده است.

هیچ بردگی دیگری به وخامت بردگی کودک نیست و هیچ بردگی دیگری مثل بردگی کودک شیرهٔ جان انسانیت را نمکیده است و این می رود تا مشکل ترین تکلیف انسانیت باشد: خلاص شدن از بردگی کودک.

تا وقتی ما کل اجتماع را به شیوه های کاملاً متفاوت برنامه ریزی نکرده ایم تا وقتی یک تغییر بنیادی رخ ندهد و خانواده از شرطی شدن کودک دست بر ندارد این کار شدنی نیست.

همینکه الگوی کهنهٔ خانواده در تشکیلاتی چند بعدی حل شد انسانیت می تواند دوباره متولد شود به انسان جدیدی احتیاج است و این انسان جدید همان بهشتی را که ما در زندگی گذشتهٔ خود آرزومندش بودیم به ارمغان خواهد آورد.

بهشت می تواند هم اینک همینجا باشد اما به شرطی که ما موجبات ظهور کودک نوینی را فراهم آوریم.

Zen,Zest,Zip,Zap & Zing

جلسهٔ چهاردهم 9 ژانویه 1981

گناه چگونه شکل می گیرد؟

اشوی محبوب!

چرا پدر و مادرها آنقدر نسبت به فرزندانشان ستمکارند؟ آیا مکلف ساختن آنها منطقی است؟ و چطور می توان مانع از تکرار همان اشتباه شد؟

پدر و مادرها نسبت به فرزندانشان سنگدل و بیرحم اند چون روی آنها سرمایه گذاری کرده اند پدر و مادرها آرزوها و زیادت طلبی هایی دارند که می خواهند آن را از طریق فرزندانشان محقق سازند – دلیل ظالم بودنشان هم همین است! آنها می خواهند از کودکان استفاده کنند لحظه یی که می خواهی از کسی استفاده کنی مجبوری ستمکار باشی در خود ایدۀ سودجویی و آلت دست قرار دادن دیگران به خودی خود بیرحمی و خشونت حضور دارد.

هرگز با دیگری به عنوان یک وسیله رفتار نکن چون هر کس پایانی برای خودش محسوب می شود.
والدین ظالم اند چون اندیشه هایی در سر دارند می خواهند فرزندانشان این یا آن باشند دوست دارند فرزندانشان ثروتمند مشهور و قابل احترام باشند دوست دارند فرزندانشان جاه طلبی های تحقق نیافتۀ آنانرا برآورده سازند فرزندان قرار است مسافر سفر رؤیای آنان به سرزمین آرزوها باشند.
پدر می خواسته ثروتمند باشد اما نتوانسته موفق شود و حالا مرگ نزدیک است او هنوز به جایی نرسیده است او تا این لحظه هنوز در حال کند و کاو و جستجو بوده است ... و اکنون مرگ از راه می رسد – این خیلی غیر منصفانه به نظر می آید او دوست دارد پسرش بار را به منزل برساند چون پسر او شبیه خود اوست از گوشت و خون او تصویر خود او و پارۀ تن خود اوست – جاودانگی و بقای روح خود اوست چه کسی می داند روح چیست؟ نظر هیچکس دربارۀ روح نمی تواند صریح و قطعی باشد مردم روح را باور دارند اما این از روی ترس است و در اعماق وجود تردید همچنان باقی است.
هر ایمانی تردید را بر دوش می کشد بدون تردید وجود ایمان ممکن نیست برای فرونشاندن تردید ما ایمان را خلق می کنیم اما تردید همچون کرم سیب مانند خوردۀ جان همچنان به قوت خود باقی است و درون تو

را می فرساید تو را از درون می پوساند کی از خدا می داند؟ کی از روح می داند؟ شاید تصور شخص تو از خدا یا روح سراپا اشتباه بوده و حقیقت روح و خدا به گونه ای دیگر باشد! ایمان برای مردم عادی چنین است: با آمیزه یی از تردید!

تنها جاودانگی آشکار برای انسان از طریق فرزندان است – این یکی عملی است! پدر می داند که من در پسرم به زندگی ادامه خواهم داد[1] من خواهم مرد و به زودی در زیر خروارها خاک مدفون خواهم بود اما پسرم اینجاست و منم و این همه آرزوی تحقق نایافته ... او آن رؤیاها و آرزوها را بر خودآگاهی پسرش تحمیل می کند در ضمیر پسرش می کارد که تو باید آن ها را برآورده کنی اگر آنها را برآورده کردی من شاد خواهم بود در آن صورت تو دین خود را به پدر ادا کرده ای وگرنه به من خیانت کرده ای.

این همان دری است که ستم از آن وارد می شود اکنون پدر شروع می کند فرزند را به قالب آرزوی خود بریزد او فراموش می کند که کودک روح خود را دارد فردیت خود را دارد و رشد فطری خود را طی می کند پدر ایده های خود را تحمیل می کند او دست به نابودی کودک می زند و فکر می کند که عشق ورزی یعنی این او فقط به جاه طلبی خویش عشق می ورزد به پسرش هم همین طور او به پسرش عشق می ورزد چون قرار است عصای دست او باشد آلت دست او باشد او وسیله خواهد بود و این همان ظلم است.

از من می پرسید: چرا والدین نسبت به فرزندانشان آنقدر بیرحم اند؟

در این مورد کاری از دستشان ساخته نیست چون آنها ایده ها جاه طلبی ها و آرزوهایی دارند تحقق نایافته می خواهند آنها را محقق کنند می خواهند از طریق فرزندانشان به زندگی ادامه دهند طبعاً فرزندانشان را هرس می کنند قیچی می کنند در قالب می ریزند و به آنها الگو می دهند و فرزندان به ابتذال کشیده می شوند نابود می گردند.

این تخریب ناگزیر اتفاق می افتد مگر انسان نوینی در این کرهٔ خاکی سر برآورد انسانی که به خاطر عشق، عشق می ورزد مگر پدر و مادر نوینی به اذهان راه یابد: تو فقط محض خاطر لذت عشق به فرزند به او عشق می ورزی تو به فرزندت به عنوان هدیه یی از جانب خداوند عشق می ورزی تو فرزندان را دوست داری چون

---

[1]. اعتقاد به اصل تناسخ که در همهٔ ادیان و مذاهب هندو و جنوب شرقی آسیا وجود دارد.

خداوند نسبت به تو چنین بوده است ... فرزند برای تو رحمت بوده است تو به فرزندت عشق می ورزی چون فرزند زندگی است میهمانی که از دیار ناشناخته است که در خانه تو در وجود تو منزل کرده میهمانی که تو را به عنوان لانه یی برگزیده است تو از این بابت شاکری و به فرزندت عشق می ورزی اگر تو واقعاً به فرزندت عشق بورزی ایده ها و افکارت را به خورد فرزندت نخواهی داد.

عشق هرگز هیچ ایده یی هیچ ایدئولوژی یی در کاسه ات نمی گذارد عشق به تو آزادی می بخشد تو در قالب ریخته نخواهی شد.

اگر فرزندت خواست موسیقی دان شود تو سعی نمی کنی او را از خواسته اش منحرف کنی و تو خوب می دانی که موسیقی دان بودن شغل نان و آب داری نیست تنگدستی در انتظار اوست و او هرگز خیلی ثروتمند نخواهد شد هرگز هنری فورد[1] نخواهد شد و یا فرزندت می خواهد شاعری پیشه کند و تو می دانی که او گرسنه خواهد ماند و تو با علم به این موضوع این خواستهٔ او را با دل و جان می پذیری چون به فرزندت احترام می گذاری.

عشق همیشه محترمانه است عشق تکریم است.

تو احترام می گذاری چون اگر مشیت خداوند بر این بوده که فرزند تو موسیقی دان یا شاعر شود پس بگذار چنین باشد تو مداخله نمی کنی تو بر سر راه قرار نمی گیری دیگر نمی گویی این راهش نیست من زندگی را بیشتر می شناسم پیراهن ها پاره کرده ام – تو دقیقاً از زندگی و تجربه هایش غافلی من می دانم پول یعنی چه شعر و شاعری برای تو نان و آب نمی شود برو سیاستمدار شو حداقل برو دکتری مهندسی چیزی بشو و بچه می خواهد نجار یا پینه دوز شود یا صرفاً می خواهد خانه به دوشی اختیار کرده از زندگی اش لذت ببرد ... می خواهد زیر درختان بر روی سواحل دریا بارامد و دنیا را زیر پا بگذارد.

اگر عاشق باشی مداخله نمی کنی می گویی: بسیار خوب دعای خیر من به همراهت برو حقیقت خود را جستجو و پیدا کن هر چه می خواهی باش من سر راهت نمی ایستم و تو را با تجربه هایم پریشان نمی کنم – چون تجربه هایم به من تعلق دارند تو من نیستی تو هر چند از طریق من پا به هستی گذاشته ای اما من

[1]. Henry Ford: صاحب کارخانهٔ اتومبیل سازی فورد (1947- 1863 م)

نیستی – تو نسخهٔ من نیستی قرار نیست نسخهٔ من باشی قرار نیست مقلد من باشی من زندگی خود را زندگی کرده ام – تو زندگی خود را زندگی کن من با تجربه های ناکرده ام – باری بر دوشت نمی گذارم من با آمال تحقق نایافته ام بر تو چیزی تحمیل نخواهم کرد ترا سبکبال نگه خواهم داشت و من تو را یاری خواهم داد هر چه می خواهی باش دعای خیرم به همراه و دست یاری ام یاورت باشد.

فرزندان از طریق تو به وجود می آیند اما به خداوند تعلق ندارند به کل هستی تعلق دارند آنان را در تملک نگیر سعی نکن فکر کنی آنها مال تو هستند آنها چطور می توانند مال تو باشند؟

همینکه این نگرش در تو پدید آمد آنگاه ... آنگاه هیچ ظلمی قد علم نخواهد کرد می پرسید: چرا والدین آن قدر نسبت به فرزندانشان ستمکارند؟ آیا نکوهش کردن آنها منطقی است؟

نه من نمی گویم نکوهش کردن والدین منطقی است چون آنها خودشان از دست پدر و مادر رنج ها کشیده اند و پدر و مادرشان هم ... و همین طور بگیر برو بالا...

به درک و بینش احتیاج است پیدا کردن سپر بلا هیچ کمکی نمی کند نمی توانی به این گفته اکتفا کنی که من نابود شده ام چون پدر و مادرم مرا نابود کردند آخر چه کار می توانم بکنم؟ من می دانم والدین مخرب اند اما اگر تو هشیار و آگاه شوی می توانی از این الگویی که برایت تدارک دیده اند از پیله ای که به دورت تنیده اند خلاص شوی.

تو همیشه قادری از تله ای که دور و برت گسترده اند بیرون بیایی شاید آزادی ات را در قفس کرده باشند ولی آزادی چنان فطری است که نمی توان کاملاً آن را نابود ساخت آزادی همیشه باقی است و تو دوباره آن را می یابی شاید دشوار و طاقت فرسا باشد اما غیر ممکن نیست.

اینکه مسئولیت را واگذار کنی هیچ فایده ای ندارد چون این کار فقط تو را بی مسئولیت بار می آورد این همان بلایی است که روانکاوی فرویدی بر سر مردم آورده است این ضرر آن است تو به نزد روانکاو می روی و او کاری می کند که احساس کاملاً خوبی پیدا کنی و می گوید تو بی تقصیری پدر و مادرت فلان بودند – مادرت چنین بود پدرت چنان بود تربیت تو به شیوه یی غلط بوده است دلیل اینکه تو از این همه مشکلات رنج می بری این است و تو احساس خوبی پیدا می کنی چون اکنون دیگر مسئول تو نیستی.

مسیحیت کاری کرد که برای دو هزار سال احساس مسئولیت کنی باعث شد احساس گناه کنی احساس کنی که گناهکاری اکنون روانکاوی به تفریط رفته است: در کمال سادگی می گوید تو گناهکار نیستی نباید احساس گناه کنی هیچ اشکالی متوجه تو نیست تو کاملاً درستی و تو همه چیز را دربارهٔ گناه و گناهکاری فراموش می کنی چرا که مسئول دیگرانند!

مسیحیت با خلق اندیشهٔ گناه خسارت هنگفتی بر بشریت وارد کرد – اکنون روانکاوی از راه تفریط – با خلق ایدهٔ عدم مسئولیت – به خسارت زدن مشغول است.

باید این نکته را آویزهٔ گوش کنی: پدر و مادرها کارهایی کردند چون به آنان آموخته شده بود آن کارها را انجام دهند آنها هم دست پروردهٔ پدر و مادر بوده اند مستقیماً که از بهشت نیامده بودند! اما انداختن بار مسئولیت بر دوش پیشینیان چه فایده ای دارد؟ هیچی!

به حل هیچ مشکلی کمک نمی کند فقط کمک می کند از بار گناه شانه خالی کنی این خوب است قسمت خویش این است قسمت مفید روانکاوی آن است که بار گناه را از دوشت بر می دارد و قسمت مضر آن این است که تو را معلق رها کرده نمی گذارد خود را مسئول احساسی کنی.

احساس گناه یک چیز است احساس مسئولیت چیزی دیگر است من به تو مسئولیت می آموزم منظور من از مسئولیت چیست؟ تو مسئول پدر و مادرت نیستی تو مسئول هیچ خدایی نیستی تو مسئول هیچ کشیشی نیستی – تو مسئول وجود فطری خویش هستی مسئولیت آزادی است! مسئولیت عبارت از این است که من باید عنان زندگی ام را خود به دست بگیرم هر چه سرم آمده بس است! پدر و مادرم مدام به من ضرر زده اند – هرکاری از دستشان بر می آمد انجام داده اند: خوب و بد هر دو را انجام داده اند اکنون من آدم بالغی هستم باید زمام همه چیز را در دست بگیرم و به شیوه یی که زندگی در من به ظهور می رسد زندگی کردن را آغاز کنم باید همهٔ انرژی هایم را همین حالا وقف زندگی ام کنم و بی درنگ احساس خواهی کرد نیرویی عظیم به سمت تو هجوم می آورد.

گناه باعث می شود احساس ضعف کنی مسئولیت باعث می شود احساس قدرت کنی مسئولیت از نو به تو شهامت خودباوری و اعتماد ارزانی می دارد.

و یادت باشد اگر بر روی پاهای خودت بایستی فقط آنگاه روزی قادر خواهی بود بدون پا راه بروی و بدون بال پرواز کنی وگرنه نمی توانی.

و می پرسید: چطور می توان از اشتباه مشابهی پرهیز کرد؟

فقط سعی کن آن اشتباهات را درک کنی اگر نکته را دریافتی که چرا این اشتباهات پدید می آیند دیگر مرتکب آنها نمی شوی درک حقیقت استحاله است دگر دیسی است حقیقت آزاد می سازد فقط این نکته را درک کن که چرا پدر و مادرت تو را ضایع کرده اند نیت آنها خوب بوده ولی آگاهی شان خوب نبوده آنها مردمان هوشیار و آگاهی نبوده اند یقیناً دلشان می خواست تو سعادتمند باشی آنها همهٔ سعادت ها را برای تو آرزو می کردند به همین دلیل هم می خواستند ثروتمند باشی آبرومند باشی و از همین روی آمال و آرزوهایت را به بند کشیدند قیچی کردند تو را در قالب ریختند تو را الگومند ساختند تو را پی ریزی کردند و به تو شخصیت دادند آنها خیلی چیزها را سرکوب کردند خیلی چیزها را اجبار کردند هرکاری می توانستند کردند نیت شان درست بود: می خواستند تو سعادتمند و کامیاب باشی با این حال آگاه نبودند دارند چه می کنند.

آنها خودشان هرگز طعم سعادت را نچشیدند انان مردمانی غیر سعادتمند و ناآگاه بودند.

نیت شان خیر بود – از دستشان عصبانی نباش آنها هر کاری از دستشان بر می آمد کردند برایشان تأسف بخور ولی هرگز خشم خود را بر سرشان خالی نکن.

هیچ کینه یی به دل نگیر! آنها درمانده بودند! آنها در تلهٔ مشابهی گرفتار بودند آنها خود رنگ سعادت ندیدند و همین قدر به فکرشان رسید که آدم سعادتمند کسی است که پول زیادی دارد آنها تمام زندگی خود را وقف کار کردن و پول درآوردن کردند آنها برای به دست آوردن پول همهٔ زندگی شان را به هدر دادند اما دست از این تفکر احمقانه که پول سعادت می آورد بر نداشتند و سعی کردند وجود تو را نیز مسموم کنند.

آنها حتی به مغزشان خطور نمی کرد که دارند تو را مسموم می کنند فکر می کردند که دارند اکسیر حیات را در وجودت می ریزند رؤیاهای آنان خوب بود نیت هایشان خیر بود اما آدم های غیرسعادتمندی بودند آدم های ناآگاهی بودند به همین دلیل هم به تو صدمه زدند.

اکنون آگاه باش در جستجوی سعادت باش ببین چقدر می توان سعادتمند بود.

مراقبه کن دعا کن عشق بورز! عمیقاً و با تمام وجود عشق بورز! اگر طعم سعادت را چشیده باشی نسبت به هیچکس ستم نمی کنی – نمی توانی ستمکار باشی اگر طعم همه چیز زندگی را چشیده باشی هرگز نسبت به هیچکس مخرب نخواهی بود چطور می توانی برای فرزندان خودت مخرب باشی؟ تو به هیچ وجه نمی توانی نسبت به کسی مخرب باشی.

اگر طعم آگاهی را چشیده باشی همین برای تو کافی است لزومی ندارد بپرسی آدم چطور می تواند از انجام اشتباهات مشابه بپرهیزد؟ اگر سعادتمند و آگاه نباشی نمی توانی از اشتباهات مشابه اجتناب کنی تو همان اشتباه را مدام مرتکب می شوی! تو ملزم و محکومی همان اشتباهات را تکرار کنی.

بنابراین من نمی توانم در مورد نحوهٔ پرهیز از این اشتباهات سرنخی به تو بدهم – فقط می توانم بینشی در اختیارات بگذارم این بینش که پدر و مادرت غیر سعادتمند بودند – لطفاً تو سعادتمند باشی! پدر و مادرت ناآگاه بودند – تو آگاه باش – و این دو – یعنی آگاهی و سعادت – واقعاً دو چیز نیستند بلکه دو روی یک سکه اند.

راهت را با آگاه بودن آغاز کن و آنگاه سعادتمند خواهی بود! و فردی سعادتمند فردی عاری از خشونت و ستم است.

و همواره به خاطر داشته باش که کودکان بزرگسال نیستند نباید مسائل مربوط به بزرگسالان را از کودکان توقع داشته باشی آنها بچه اند! آنها دیدگاه و دورنمایی کاملاً متفاوت دارند نباید نگرش های آدم بزرگ ها را بر آنان تحمیل کنی به آنها اجازه بده کودک بمانند چون هرگز دوباره کودک نخواهند بود و همینکه کودکی از دست رفت همه حسرت دوران کودکی را می خورند همه آن دوران را روزهای بهشتی احساس می کنند.

آنها را مشوش نکن گاه پذیرش دیدگاه کودکان برای تو مشکل است چرا که خود تو آن دیدگاه را از کف داده ای! کودک سعی می کند از درخت بالا برود تو چه عکس العملی نشان می دهی؟ فوراً می ترسی – نکند بیفتد نکند پایش بشکند یا اتفاقی بیفتد و تو از روی ترس کودک را به دستپاچگی می اندازی و یا از حرکت باز می داری.

اگر می دانستی در بالا رفتن از درخت چقدر مایهٔ وجد است خودت دستش را می گرفتی و از درخت بالا رفتن را به او می آموختی! او در مدرسه یی می گذاشتی که در آنجا بالا رفتن از درخت را به او درس بدهند تو او را باز نمی داشتی ترس تو خوب است – نشانهٔ عشق است: نکند کودک از آن بالا بیفتد! اما بازداشتن کودک از بالا رفتن از درخت بازداشتن او از رشد است.

در بالا رفتن از درخت چیزی اساسی وجود دارد اگر کودک هرگز به انجام آن مبادرت نکند او از جنبه یی مستضعف و فقیر باقی مانده و غنی بودن را از دست می دهد – برای سراسر زندگی اش تو او را از چیزی زیبا محروم ساخته ای و هیچ راه دیگری برای تجربه بالا رفتن از درخت وجود ندارد بعدها بالا رفتن از درخت برای او دشوارتر خواهد شد دیگر شور بالا رفتن از درخت از سرش می افتد به نظرش احمقانه ابلهانه یا مضحک خواهد آمد.

بگذار از درخت بالا برود و اگر می ترسی به او کمک کن برو و به او یاد بده چطور از درخت بالا برود خودت با او از درخت بالا برو! کمکش کن طوری یاد بگیرد که از درخت پایین نیفتد و هر از گاه افتادن از درخت هم چندان بد نخواهد بود لااقل بدتر از محروم شدن برای همیشه...

بچه دوست دارد که در هوای بارانی برود بیرون برود در خیابان ها زیر باران دست شادی به هوا بلند کند چرخ بخورد و تو می ترسی نکند سرما بخورد یا ذات الریه شود یا فلان بلا سرش بیاید – و این ترس تو بجاست! بنابراین کاری کن که نسبت به سرما مقاوم تر شود او را نزد دکتر ببر از دکتر بپرس چه ویتامین هایی باید به او داد تا بتواند در زیر باران بدود لذت ببرد و رقص کند و در عین حال دچار سرماخوردگی یا ذات الریه نشود.

اما جلویش را نگیر! دست زدن و شادی کردن در زیر باران خیلی کیف دارد! از دست دادن آن از دست دادن چیزی بسیار ارزشمند است.

اگر سعادت را بشناسی و اگر آگاه باشی قادری احساس کودک را شخصاً حس کنی.

کودک بالا می پرد می رقصد فریاد می زند و جیغ می کشد و تو روزنامه ات را – روزنامهٔ چرندت را – می خوانی و خودت هم می دانی که آنجا چه نوشته – همان مطلب همیشگی اما احساس پریشانی می کنی

چیزی در آن روزنامه نیست و احساس تشویش سراپای وجودت را فرا می گیرد و تو در عوض کودک را باز می داری: دا نزن! – بابا را عصبانی نکن! بابا دارد کار مهمی انجام می دهد – روزنامه خواندن! و تو انرژی در حال جریان را متوقف می کنی آن جریان آن درخشش را متوقف می کنی تو زندگی را متوقف می کنی. این یعنی خشونت تو به تندی رفتار کرده ای.

و من نمی گویم همیشه باید گذاشت کودک اعصاب تو را خرد کند اما از هر صد بار نود بار تو بیخودی آشفته و پریشان می شوی اگر آن نود بار تو را پریشان نکنی کودک خواهد فهمید اگر کودک را درک کردی کودک تو را درک خواهد کرد – کودک بسیار بسیار تسلیم است وقتی کودک می بیند که هرگز کسی مانعش نمی شود آنوقت یکبار که بگویی دارم فلان کار را می کنم لطفاً ... کودک خواهد دانست که این خواهش از سوی پدر یا مادری که مدام به دنبال بهانه اند تا بر سرش فریاد بزنند نیست بلکه از سوی پدر و مادری است که هرکاری را مجاز می شمارند.

کودکان دیدگاه متفاوتی دارند.

معلم گفت: حالا می خواهم ساکت باشید به قدری ساکت که بتوان صدای افتادن سوزن را شنید.

سکوت عمیقی بر فضای کلاس حکمفرما شد پس از یکی دو دقیقه صدای دردمندانه یی از ته کلاس به گوش رسید: ترا به خدا ان سوزن را بیندازید دیگر!

اولین روز پسرک در مدرسه بود و به محض اینکه مادرش او را ترک کرد بغضش ترکید با وجود همهٔ تلاش های معلم و خانم مدیر او آنقدر گریه و زاری کرد تا اینکه سرانجام درست قبل از ناهار معلم با اوقات تلخی گفت: ترا به خدا خفه شو بچه جان! الان وقت ناهار است و دو ساعت دیگر به خانه می روی و دوباره مامانت را می بینی.

پسرک فوراً ساکت می شود و می گوید راستی؟ فکر می کردم تا شانزده سالگی باید اینجا بمانم!

آنها تصاویر ذهنی درک و راه و روش خود را دارند سعی کن آنها را بفهمی آدم فهمیده توازن عمیقی را بین خود و کودک حس می کند این افراد احمق ناآگاه و نادان هستند که فقط تا نوک بینی خود را می بینند و هرگز به نقطه نظر دیگران توجهی ندارند.

کودکان با خود طراوت را به زندگی می آورند.

کودکان نسخه های جدید خود آگاهی اند.

کودکان ورودی های جدی الوهیت به زندگی هستند.

با آنها مودب باش آنها را درک کن و اگر شاد و هوشیار باشی هیچ لزومی ندارد از بابت تکرار همان اشتباهات نگرانی به خودت راه بدهی – تو مرتکب این اشتباهات نخواهی شد اما آن موقع باید از پدر و مادرت سر تا پا متفاوت باشی خود آگاهی این تفاوت را به ارمغان خواهد آورد.

<u>Walk Without Feet, Fly Without wings,Think without Mind</u>

جلسهٔ دوم 2 ژانویه 1978

بخش دوم

کودکان – نسخه های جدید آگاهی

به خودت پس گردنی بزن!

اشوی محبوب!

تولد یک کودک را چطور می توان تا حد امکان خوشایند ساخت؟

وقتی کودک از رحم مادر خارج می شود این بزرگترین ضربهٔ روحی در زندگی اوست حتی شدت ضربهٔ مرگ هم به این بزرگی نیست چون مرگ بدون هیچ هشدار قبلی خواهد آمد مرگ به احتمال بسیار وقتی سر می رسد که شخص بیهوش است اما وقتی از رحم مادر بیرون می آید او بهوش است و خواب طولانی و آرامش بخش نه ماهه اش بر هم می خورد – و بعد بند نافی را که او را به مادر متصل می سازد قطع می شود.

لحظه هایی که رشتهٔ اتصالش را با مادر قطع می کنی هراس و آشفتگی را به او هدیه می دهی راه درست این نیست ولی این همان کاری است که تاکنون انجام می گرفته است... و تو ندانسته آب به آسیای استثمارگران می ریزی.

باید کودک را با آهستگی و نرمش بیشتری از مادر جدا کرد. لزومی ندارد چنین ضربهٔ روحی سنگینی بر نوزاد وارد کنی – تدارک زمینهٔ مناسب برای این کار به شکل علمی کاملاً میسر است.

در اتاق زایمان نباید روشنایی خیره کننده ای وجود داشته باشد زیرا کودک برای نه ماه در تاریکی محض زندگی کرده است و چشمان بسیار آسیب پذیری دارد که هرگز نور به خود ندیده است و در تمام بیمارستان ها نورهای خیره کننده و چراغ های مهتابی وجود دارد و نوزاد ناگهان با نور شدید تماس می یابد... به خاطر همین هم هست که اکثر مردم را ضعف بینایی رنج می برند و بعدها مجبورند عینک بزنند هیچ حیوانی احتیاج به عینک ندارد آیا حیوانی را عینک به چشم در حال مطالعهٔ روزنامه دیده اید؟ چشم های حیوانات در سراسر عمرشان – تا لحظهٔ مرگ – کاملاً سالم اند این گرفتاری فقط مخصوص انسان هاست... و شروع ضعف چشم از همان ابتدا است نه کودک باید در تاریکی و یا در نوری بسیار ملایم – آن هم نور شمع – به دنیا بیاید تاریکی از همه چیز بهتر است اما اگر به کمی نور احتیاج بود نور شمع کافی است.

و تاکنون پزشکان چه کار می کرده اند؟ آنها حتی کوچک ترین فرصتی به نوزاد نمی دهند تا خود را با واقعیت جدید وفق دهد طرز خوشامدگویی آنان به کودک بسیار زننده است آنها نوزاد را از پا آویزان نگه

داشته و چند کشیدهٔ جانانه نثار پشتش می کنند و بهانهٔ احمقانه شان این است که به نوزاد کمک کنند تا نفس بکشد – زیرا او در رحم مادر به خودی خود نفس نمی کشیده است مادر به جایش نفس می کشیده به جایش غذا می خورده و همه کاری برایش می کرده...

اینکه آدم هنگام به دنیا آمدن با آویزان شدن از پاها و دریافت ضربه ای کشیده به ما تحت مورد استقبال قرار گیرد آغاز چندان خوشایندی نیست.

اما پزشک عجله دارد وگرنه نوزاد خودش تنفس را شروع خواهد کرد باید او را روی شکم مادر - بر بالای شکم مادر – قرار داد.

پیش از قطع بند ناف باید او را بر روی شکم مادر به حال خود گذاشت او قبلاً همان زیر داخل شکم بوده است اکنون بیرون است این تغییر فاحشی نیست مادر آنجاست نوزاد می تواند او را لمس کند می تواند او را احساس کند او ارتعاشات را می شناسد کاملاً می داند این خانهٔ اوست بله از آنجا بیرون آمده ولی این خانهٔ اوست به او اجازه دهید مدت بیشتری را با مادر تنها بماند تا از بیرون از رحم با مادر آشنا شود او از درون مادرش را می شناسد اما از بیرون نه.

و تا وقتی خودش شروع به نفس کشیدن نکرده است بند ناف را قطع نکن.

در حال حاضر روش معمول کدامست؟ ما بند ناف را قطع کرده ضرباتی چند بر پشت نوزاد می نوازیم تا مجبور شود نفس بکشد اما این زورچپان کردن اوست این خشونت است و این عمل قطعاً غیر علمی و غیر طبیعی است.

بگذار اولین نفس را خودش بکشد! چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد زیاد عجله نکن! این صبر و شکیبایی تو تعیین کنندهٔ سرنوشت زندگی یک انسان است حالا سیگارت را دو سه دقیقه دیرتر بکش! چند دقیقه دیرتر حرف های عاشقانهٔ زیبایت را به همسرت بزن! این به کسی صدمه نخواهد زد این همه شتاب برای چیست؟ تو نمی توانی سه دقیقه به او مهلت بدهی؟ نوزاد به بیشتر از آن احتیاجی ندارد وقتی خودش شروع کرد به نفس کشیدن مطمئن می شود که می تواند با اتکا بر خودش زندگی کند.

بعد می توانی بند ناف را قطع کنی حالا دیگر وجودش بی فایده است دیگر این واقعه برایش ضربهٔ روحی نیست.

سپس مهم ترین چیز این است: او را در پتو و داخل تختخواب نگذار نه او برای نه ماه لخت بدون پتو و بالش و ملحفه و تخت بوده است – فوراً چنین تغییری ایجاد نکن! او به وان کوچکی پر از محلولی گرم – محلولی مشابه محلول درون رحم مادرش – نیاز دارد چیزی دقیقاً مشابه آب اقیانوس: یا همان مقدار نمک با همان مقدار مواد شیمیایی دقیقاً به همان اندازه.

این هم مهر تأیید دیگری است بر اینکه برای نخستین بار زندگی می بایست در اقیانوس پدید آمده باشد و هنوز هم در آب اقیانوس مانندی پدید می آید.

به همین دلیل هم وقتی زن باردار می شود شروع می کند به خوردن مواد نمکدار – چون رحم آن نمک را جذب می کند جنین دقیقاً به همان نسبت نمکی که در آب اقیانوس هست به نمک احتیاج دارد بنابراین محلول تقریباً مشابهی را تهیه کن و در وان کوچکی بریز و بگذار تا نوزاد در وان آب نمک بیارامد اینطوری خود را کاملاً خوشامد گفته احساس می کند و این همان شرایطی است که با آن سازش دارد.

در ژاپن یک راهب ذن دست به آزمایش جالبی زد: او به کودک سه ماهه یی کمک کرد تا شنا کند او به تدریج به این رکورد دست یافت: ابتدا بچه های نه ماهه را امتحان کرد بعد به سراغ بچه های شش ماهه رفت و حالا این کار را با بچه های سه ماهه تجربه کرده است و من به او می گویم که هنوز خیلی از هدف دور است حتی نوزادی که تازه به دنیا آمده قادر به شنا کردن است چون قبلاً در رحم مادرش شنا کرده است.

بنابراین به کودک شانسی مشابه رحم مادر بده و او اعتماد به نفس بیشتری پیدا خواهد کرد وقتی توانست بر خود متکی باشد دیگر کسی به این آسانی ها نمی تواند مشتی سخنان ناسنجیده در بیخ گوشش بخواند و او را استثمار کند.

<u>The Rajneesh Bible, Vol.1</u>

جلسهٔ بیست و پنجم، 23 نوامبر 1984

سیمای خداوند

اشوی محبوب!

آدم چطور می تواند مطمئن شود که کودکان چهرۀ اصیل خود را حفظ می کنند؟

چهرۀ اصیل هر کودک چهرۀ خداست البته خدای من خدای یک مسیحی خدای یک هندو خدای یک یهودی نیست خدای من حتی یک شخص نیست بلکه یک حضور است کمتر شبیه به گل و بیشتر شبیه به رایحه است تو می توانی آن را احساس کنی ولی نمی توانی آن را با دست بگیری تو می توانی به وسیله آن غرق شوی ولی نمی توانی آن را مالک شوی.

خدای من چیزی عینی آنجا نیست.

خدای من همان ذهنیت است اینجا.

خدای مرا هرگز نمی توان با واژۀ آن مورد اشاره قرار داد.

فقط می توان با واژۀ این به او اشاره کرد برای یافتن خدای من قرار نیست در کنیسه ها معابد کلیساها در کوه های هیمالیا در صومعه ها به دنبالش بگردی او آنجا نیست چون همیشه اینجاست و تو همواره آنجا دنبالش می گردی.

وقتی می گویم چهرۀ اصیل هر کودک چهرۀ خداست منظورم این است که خدا با زندگی با هستی مترادف است هر چه هست الوهیت است مقدس است و هیچ چیز عزیزتر از خدا نیست.

باید که خدا را نه به عنوان کمیت که به عنوان کیفیت درک کرد تو نمی توانی او را اندازه بگیری تو نمی توانی از او مجسمه بسازی تو نمی توانی تصویرش را بکشی با این تعبیر او کاملاً غیرشخصی است و اگر درست همان موقع که کودک از منبع زندگی به این دنیا قدم می گذارد به چهره اش نگاه کنی حضور خاصی را می بینی که نمی توان نامی بر آن نهاد – غیر قابل نامگذاری است توصیف ناشدنی است.

کودک زنده است تو نمی توانی سر زندگی او را توصیف کنی اما وجود دارد می توانی آن را احساس کنی به قدری وجودش محرز است که هر قدر هم کور باشی نمی توانی از آن صرف نظر کنی.

پر طراوت و شاداب است تو می توانی هالهٔ طراوت پیرامون کودک را استشمام کنی آن رایحه آهسته محو می گردد و اگر بدبختانه کودک موفق شد و چهرهٔ سرشناسی – رئیس جمهوری نخست وزیری پاپی – از کار در آمد آنوقت می توانی بوی پوسیدگی و تکرر را از او استشمام کنی.

او با رایحه یی دل انگیز غیر قابل اندازه گیری وصف ناشدنی و غیر قابل نامگذاری آمده بود به چشمان یک کودک نگاه کن چیزی ژرف تر از آن می توانی پیدا کنی؟ چشمان کودک چاهی بسیار عمیق است انتهایی ندارند متأسفانه به شیوه یی که اجتماع او را می فرساید بزودی چشمانش ژرفای خود را از دست داده و سطحی می شود این به خاطر لایه های متعدد شرطی شدن است و آن ژرفا – آن ژرفای بی حد و مرز – مدت ها پیش ناپدید گردیده است ژرفایی که همان چهرهٔ اصیل او بود.

ذهن کودک دارای هیچ افکاری نیست دربارهٔ چه چیزی می تواند فکر کند؟ فکر کردن به گذشته احتیاج دارد فکر کردن به مشکلات احتیاج دارد او هیچ گذشته یی ندارد او فقط آینده را دارد.

او هنوز هیچ مشکلی ندارد او عاری از مشکلات است برای او هیچ امکانی برای فکر کردن نیست راجع به چه چیز می تواند فکر کند؟

کودک آگاه است اما بدون افکار.

این چهرهٔ اصیل کودک است.

روزی این چهرهٔ تو هم بود و گر چه تو آن را بدست فراموشی سپردی اما هنوز آنجا در درون توست و انتظار روزی را می کشد که از نو کشف گردد.

می گویم از نو کشف شدن زیرا تو در زندگی های گذشته ات بارها آن را کشف کرده ای و از نو آن را به دست فراموشی می سپاری.

شاید حتی در این زندگی لحظه هایی بوده اند که تو بسیار به آن نزدیک شدی تا آن را بشناسی آن را احساس کنی آن را باشی اما دنیا زیادی با ما عجین است کشش ان فوق العاده زیاد است – و هزار و یک جهت در دنیا هست تو را به سوی خود می کشد.

دنیا تو را آنقدر در جهات مختلف می کشد که تو از هم می پاشی اینکه مردم چطور موفق می شوند اعضای خود را در پیوند با هم نگه دارند یک معجزه است وگرنه یک دستشان به سمت شمال می رفت دست دیگرشان به سمت جنوب و سرشان به سمت آسمان همۀ بخش های بدنشان همه جا در پرواز می بود.

یقیناً این یک معجزه است که شما اعضای خود را در کنار هم نگه می دارید لابد فشار وارد آمده از همه طرف بسیار زیاد است که دست ها و پاها و سرهای شما نمی توانند پرواز کنند شما از هر سو تحت فشار قرار دارید.

حتی اگر تصادفاً با چهرۀ اصیل خود ملاقات کنی قادر به باز شناختن آن نخواهی بود چون این چهره برای تو بسیار بیگانه است شاید هر از گاهی با آن روبرو شوی آن هم فقط به طور تصادفی اما حتی سلامش نمی کنی! او یک غریبه است و شاید در اعماق وجودت ترسی خاص وجود داشته باشد – ترسی که همیشه در برابر یک غریبه وجود دارد.

از من می پرسی: چطور می توانیم چهرۀ اصیل فرزندانمان را حفظ کنیم.

لازم نیست مستقیماً کاری انجام دهید.

هرکار مستقیمی مزاحمت خواهد بود.

باید هنر بی عملی را بیاموزی این هنری بسیار پر ظرافت و مشکل است این کاری است که باید برای محافظت و نجات چهرۀ اصیل کودک انجام دهی هر کار دیگری این چهرۀ اصیل را کج و معوج خواهد کرد تو باید بی عملی را بیاموزی باید یاد بگیری خود را کنار کشیده و از سر راه کودک برداری تو باید خیلی شهامت به خرج بدهی چون به حال خود رها کردن کودک عملی مخاطره آمیز است.

هزاران سال است در گوشمان خوانده اند که اگر کودک را به حال خودش رها کنی او وحشی بار می آید.

این یاوۀ محض است من جلوی شما نشسته ام – فکر می کنید من وحشی هستم؟ و من بدون هیچ مداخله ای از طرف پدر و مادرم زندگی کرده ام بله آنها به دردسر زیادی افتادند و شما هم به دردسر زیادی خواهید افتاد اما این ارزشش را دارد.

چهرۀ اصیل کودک چنان با ارزش است که به هر دردسری می ارزد چنان گرانبهاست که هر قدر هم مجبور باشی در عوض آن بپردازی باز کم است تو آن را رایگان به دست نمی آوری و آن روز... لذت و شعفی را که از دیدن چهرۀ اصیل و بکر فرزندت به تو دست می دهد با همان زیبایی با همان معصومیت با همان وضوح و شفافیت با همان نشاط و بشاشت با همان سر زندگی که با همان دم نخست به دنیا پیشکش کرده بود آن روز دیر نخواهد بود بیش از آن چه توقعی داری؟

تو نمی توانی چیزی به کودک بدهی فقط می توانی بگیری اگر براستی می خواهی هدیه یی به کودک بدهی این تنها هدیۀ ممکن است دخالت نکن! خطر کن و بگذار کودک به درون ناشناخته ها به سرزمین نامکشوف قدم بگذارد مشکل است وحشت عظیمی گریبان والدین را می گیرد – چه کسی می داند چه بر سر کودک خواهد آمد؟

آنها از روی همین ترس الگوی معینی از زندگی را برای کودک قالب ریزی می کنند.

آنها از روی ترس او را به مسیر و هدفی مشخص هدایت می نمایند. اما نمی دانند که به خاطر ترسشان دارند کودک را نابود می کنند او هرگز سعادتمند نخواهد شد و او هرگز سپاسگذار تو نخواهد بود او همیشه پیکان دلخوری اش را به سوی تو نشانه خواهد رفت.

زیگموند فروید[1] دربارۀ این موضوع نقطه نظر عالی و بی نظیری دارد هر فرهنگی پدر را مورد احترام قرار می دهد هیچ فرهنگی بر روی زمین وجود ندارد و یا هرگز وجود نداشته است که رعایت حرمت پدر را پیشنهاد و یا تبلیغ نکرده باشد.

زیگموند فروید می گوید: دلیل پیدایش ایدۀ احترام کردن پدر این است که به احتمال زیاد در دوران پیش از تاریخ پدر به دست فرزندان به قتل می رسیده است[2] فقط به این خاطر که فرزندان خود را از زمینگیری حاصل از امر و نهی پدر نجات دهند.

این ایدۀ عجیبی است اما خیلی اهمیت دارد می گوید از روی گناه است که به پدر احترام گذاشته می شود و هزاران سال است که این گناه را مرتکب می شده اند این یک واقعیت تاریخی نیست بلکه افسانه یی

---

[1]. Sigmund Freud: عصب شناس اتریشی بنیانگذار روانکاوی (1939 – 1856م.)

[2]. اقتدار و فرمانروایی زن در دوران کمون اولیه پیش از تاریخ. و.

پرمعناست به هرحال یک جایی جوان ها باید پدر را کشته و بعد پشیمان شده باشند – این طبیعی است چون به هر حال پدرشان بوده است اما همین پدر آنان را در مسیرهایی قرار می داده که هرگز خط سیر خوشبختی آنان نبوده است.
آنها پدر را کشتند ولی بعد پشیمان شدند شروع کردند به پرستش ارواح آبا و اجداد و نیاکان آن هم از روی ترس زیرا روح آنان می توانست انتقام بگیرد و بعد آهسته آهسته احترام به بزرگترها سنت شد اما آخر چرا؟

خواسته من عکس این است دلم می خواهد شما فرزندان را تکریم کنید.

کودکان لایق همه عزت و احترام شما هستند زیرا بسیار با طراوت و معصومند و بسیار به پارسایی نزدیک وقت آن است که به آنها احترام بگذاریم نه اینکه وادارشان کنیم به هر جور آدم خبیثی – آدم نیرنگ باز شیاد و منبع فسادی – احترام بگذارند چون پیرترند!

دوست دارم موضوع را وارونه کنم: کودکان را محترم بشمار زیرا آنها به منبع الوهیت نزدیک ترند تو دوری آنها هنوز اصیل اند و تو در حال حاضر دیگر نسخه‌یی دست دومی و آیا درک می کنی رعایت حرمت کودک به چه درد می خورد؟ تو از راه عشق و احترام می توانی آنها را از گمراهی نجات بدهی – نه از روی ترس بلکه از روی احترام و عشق خودت.

پدربزرگم … من نمی توانستم به پدربزرگم دروغ بگویم چون او احترام زیادی برای من قائل بود وقتی کل فامیل برعلیه من بودند حداقل می توانستم روی این پیرمرد حساب کنم او به همه آن صغری کبری هایی که بر علیه من می چیدند اهمیتی نمی داد می گفت: برای من مهم نیست چه کاری کرده اگر کاری کرده حتما درست بوده من می شناسمش او نمی تواند دست از پا خطا کرده باشد.

و وقتی با من بود البته کل افراد فامیل بالاجبار پس می کشیدند من همه چیز را برایش می گفتم و او می گفت: لازم نیست نگران باشی هر کاری که احساس می کنی درست است همان را انجام بده چون چه کس دیگری می تواند به جای تو تصمیم بگیرد؟ در موقعیت و شرایط تو فقط این تو هستی که می توانی تصمیم

بگیری هرکاری را که احساس می کنی درست است همان را انجام بده و همیشه یادت باشد که من برای پشتیبانی از تو آماده ام چون نه تنها دوستت دارم بلکه برایت احترام قائلم.

احترام او نسبت به من بزرگترین گنجینه‌یی بود که می توانستم داشته باشم وقتی داشت می مرد من هجده مایل از او دور بودم او به من اطلاع داد که باید فورا خودم را به او برسانم چرا که وقت زیادی نمانده بود و من بلافاصله به راه افتادم و در عرض دو ساعت خود را به بالین او رساندم.

گویی فقط منتظر من بود چشمانش را باز کرد و گفت: سعی کردم به نفس کشیدن ادامه بدهم تا بتوانی خودت را به من برسانی و من همین یک چیز را با تو بگویم من دیگر اینجا نیستم که از تو پشتیبانی کنم و تو به پشتیبانی احتیاج داری! اما یادت باشد هر جا که باشم عشق و احترام من به همراه توست از هیچکس نترس از دنیا نترس!

این کلام آخر او بود: از دنیا نترس!

به کودکان احترام بگذار آنها را نترس بار بیاور.

اما اگر تو خودت مملو از ترس باشی چطور می توانی آنها را خالی از ترس بار بیاوری؟ مجبورشان نکن به خاطر اینکه پدربزرگشان هستی باباشان هستی مامانشان هستی فلان کس یا بهمان کس آنها هستی به تو احترام بگذارند.

این نگرش را تغییر بده و ببین احترام می تواند چه استحاله یی چه دگردیسی یی برای فرزندانت به ارمغان بیاورد اگر به آنها احترام بگذاری آنها با دقت بیشتری به حرفهایت گوش داده سعی می کنند تو را و ذهنت را دقیق تر درک کنند چاره دیگری ندارند شما به هیچ وجه چیزی را بر آنها تحمیل نمی کنید بنابراین اگر از روی درایت جانب حق را به شما بدهند و از شما پیروی کنند چهره اصیل خود را از دست نخواهند داد.

چهره اصیل با ادامه دادن راهی معین از دست نمی رود وقتی از دست می رود که کودکان تحت فشار – فشار علیه خواسته شان – قرار گیرند.

عشق و احترام می تواند با ظرافتی تمام آنها را کمک کند تا دنیا را بیشتر درک کرده هوشیارتر آگاه تر و محتاط تر باشد – چون زندگی گرانبهاست هدیه یی گرانبها از جانب هستی است ما نباید آن را به هدر دهیم در لحظه مرگ ما باید قادر باشیم که بگوییم داریم دنیای بهتر زیباتر و با شکوه تری را ترک کنیم اما این تنها وقتی میسر است که ما این دنیا را با چهره اصیل مان ترک کنیم – همان چهره یی که با آن به دنیا آمدیم.

From Darkness To Light

جلسه ششم، 5 مارس 1985

غنچه دادن یک بودا

اوشوی محبوب!

چطور توانستید موفق شوید شفافیت خود را به عنوان یک کودک حفظ کنید و اجازه ندهید بزرگترها شما را بترسانند؟

معصومیت هم شهامت است و هم شفافیت.

اگر معصوم باشی به هیچ شهامتی و نیز به هیچ صراحت و شفافیتی احتیاج نیست زیرا هیچ چیز نمی تواند شفاف تر و ناب تر از معصومیت باشد بنابراین تمام مساله این است که چطور از معصومیت خود محافظت کنیم؟

معصومیت چیزی نیست که آن را به دست بیاوری چیزی نیست که آن را یاد بگیری.

چیزی شبیه استعداد – استعداد نقاشی و موسیقی و شعر و شاعری و مجسمه سازی – نیست مثل این چیزها نیست بیشتر شبیه نفس کشیدن است چیزی که با آن به دنیا آمده ای.

معصومیت طبیعت هر کسی است هیچکس غیرمعصوم به دنیا نمی آید کی می تواندغیر معصوم به دنیا بیاید؟

تو هنگام تولد با سرشت و خمیره ای پاک به این دنیا قدم می گذاری هیچ چیز بر صفحه ذهن تو نقش نیست تو فقط آینده را داری بی هیچ گذشته یی این مفهوم معصومیت است بنابراین ابتدا سعی کن تمامی معانی معصومیت را درک کنی.

اولین مفهوم این است: نه گذشته فقط آینده تو به همراه نگهبانی معصوم به این دنیا آمدی همه به همین شیوه – یعنی با کیفیت مشابهی از خودآگاهی – به دنیا می آیند.

سوال این است: من چطور زمینه را چیدم که هیچکس نتوانست معصومیت مرا شفافیت مرا خدشه دار کند؟ از کجا چنین شهامتی به دست آوردم؟ موفق شدم از طرف بزرگترها و دنیایشان تحقیر نشوم؟

من کاری نکرده ام بنابراین چطور ندارد! این چیزی بود که خود به خود اتفاق افتاد.

در نتیجه من نمی توانم از این بابت افتخاری را متوجه خود بدانم شاید این در مورد هرکسی اتفاق بیفتد اما چیزهای دیگری نظر تو را جلب می کنند.

تو کلنجار رفتن و چک و چانه زدن با دنیای بزرگترها را آغاز می کنی آنها چیزهای زیادی دارند که به تو بدهند تو فقط یک چیز داری که بدهی و آن یکپارچگی توست عزت نفس توست.

تو چیز زیادی نداری فقط یک چیز داری – تو می توانی هر اسمی دلت خواست بر آن بگذاری معصومیت هوش صداقت تو فقط همین یک چیز را داری.

و کودک طبیعتا به هر چیزی که دور و برش می بیند بسیار علاقمند می شود او مدام می خواهد این را داشته باشد آن را داشته باشد این جزو فطرت انسان است به بچه های کوچولو نگاه کن – حتی به نوزاد تازه رسیده – و آنوقت می بینی که این موجود با همه کوچکی شیء یابی را آغاز کرده است دستهایش سعی دارند چیزی را کشف کنند او سفر را آغاز کرده است.

در این سفر او خود را از دست می دهد چون در این دنیا نمی تواند چیزی بگیرد بی آن که بهایی برای آن پرداخته باشد و کودک بیچاره نمی تواند سر در بیاورد که آنچه از خود مایه می گذارد چنان گرانبهاست که اگر تمام دنیا را دریک کفه و راستی و درستی و یگپارچگی او را در کفه دیگر قرار دهند باز یکپارچگی او سنگین تر و ارزشمندتر خواهد بود کودک از هیچ راهی نمی تواند این را بداند مشکل همین است چون آنچه را فرا گرفته است فقط گرفته است او این را بدیهی می انگارد.

از من می پرسید چطور موفق شدم معصومیت و شناخت خود را از دست ندهم من هیچ کاری نکرده ام فقط راستش از همان اوایل ... من بچه تنهایی بودم چون پدربزرگ و مادربزرگم مرا بزرگ کردند من پیش پدر و

مادرم نبودم آن دو آدم سالخورده و تنها می خواستند بچه‌یی داشته باشند که مایه شعف و شادمانی روزهای واپسین عمرشان باشد این بود که پدر و مادرم موافقت کردند من فرزند ارشد آنها بودم اولین بچه شان و قرعه فال به نام من افتاد ...

من هیچ خاطره‌یی از اوایل دوران کودکی در ارتباط با قوم و خویش های پدرم به یاد نمی آورم آن روزها فقط با دو تا مرد سالخورده – پدربزرگم و خدمتکار پیرش که واقعاً مرد نازنینی بود – و نادربزرگ پیرم سر می کردم... این سه نفر! و آنها نمی توانستند هم صحبت و همنشینی خوب برای من باشند آنها منتهای سعی خود را کردند که تا آنجا که می توانند با من دوستانه رفتار کنند اما این کار اصلاً ممکن نبود.

مرا به حال خود گذاشته بودند من نمی توانستم حرفهایم را با آنها در میان بگذارم کس دیگری را هم نداشتم چون در آن دهکدهٔ کوچک خانوادهٔ من از همه ثروتمندتر بود و آن جا چنان خلوت بود – همهٔ اهالی ان بیش از صد نفر نمی شد – و چنان فقیر که پدربزرگ و مادربزرگم به من اجازه نمی دادند قاطی بچه های دهکده شوم آنها کثیف بودند و تقریباً فرقی با گداهای کوچه و خیابان نداشتند بنابراین راهی وجود نداشت تا با کسی دوست شوم این تأثیر بسزایی بر من گذاشت در تمام عمرم هرگز دوست کسی نبوده ام هرگز کسی را به عنوان دوست نمی شناختم بله آشنا زیاد داشتم ولی دوست نه.

در آن سال های اولیهٔ کودکی من چنان تنها بودم که بر آن شدم از آن تنهایی لذت ببرم – واقعاً هم که تنهایی مایهٔ لذت و شادمانی است بنابراین این تنهایی برای من آفت نبود نعمت بود من شروع کردم از آن حظ ببرم و خودکفایی .را از همان ابتدا احساس کنم من به هیچکس وابسته نبودم.

من هرگز علاقه ای به بازی نداشتم به این دلیل ساده که از همان اوایل کودکی راهی برای بازی کردن نبود کسی نبود با او بازی کنم. هنوز هم می توانم خود را در آن سال های اولیه ببینم فقط نشستن و دست روی دست گذاشتن...

خانهٔ ما در محلهٔ بسیار زیبایی قرار داشت درست جلوی دریاچه تا دور دست ها فقط دریاچه... دریاچه یی فوق العاده زیبا و ساکت فقط هر از گاه می توانستی پرواز یک ردیف درنای سفید را از دور نظاره کنی یا

نغمهٔ عاشقانهٔ آنها را بشنوی تنهای چیزی که آرامش و سکوت آنجا را می شکست همین ها بود به جز اینها این مجموعه دقیقاً مکان مناسبی برای انجام مراقبه بود و سکوت که می شکست – با نغمهٔ عاشقانهٔ یک پرنده... پس از آن آرامش و سکوت ژرف تری حکمفرما می شد سکوتی ژرف تر و ژرف تر.

دریاچه پر از نیلوفرهای آبی بود و من ساعت ها آنجا می نشستم چنان از خود خشنود و خرسند بودم که گویی دنیا نیلوفرهای آبی درناها سکوت... هیچ اهمیتی نداشت.

پدربزرگ و مادربزرگم از یک چیز اطلاع داشتند: اینکه من از خلوت با خودم لذت می برم آنها بارها شاهد بودند که من هیچ اشتیاقی نداشتم به دهکده بروم تا کسی را ملاقات کنم یا با کسی حرف بزنم حتی اگر می خواستند سر صحبت را باز کنند پاسخ من آره یا نه بود من حتی علاقه یی به صحبت کردن نداشتم.

آنها این را دریافته بودند که من از خلوت با خودم لذت می برم این را وظیفه مقدس خود می دانستند که مزاحمم نشوند.

در کنار کودکان که هستید بارها اتفاق می افتد که به آنها بگویید: ساکت باش! پدرت دارد فکر می کند پدر بزرگت دارد استراحت می کند آرام باش! بی صدا بنشین! در کودکی من اوضاع بر عکس بود حالا نمی توانم پاسخ بدهم چرا و چگونه این چیزی بود که خود به خود اتفاق افتاد به همین دلیل هم گفتم این صرفاً برایم پیش آمد – افتخاری متوجه من نبوده و نیست.

هر سهٔ آن افراد سالخورده مدام به هم اشاره می کردند که: مزاحمش نشو او غرق در لذت است و این بود که کم کم عاشق سکوت من شدند.

سکوت ارتعاش خود را دارد واگیردار است بخصوص سکوت بچه ای که وادار به سکوت نشده است تو برایش خط و نشان نکشیده ای که اگر تکان بخوری یا کوچک ترین سر و صدایی بکنی کتک می خوری! نه این سکوت نیست این آن ارتعاش شعف انگیزی را که دارم از آن سخن می گویم تولید نخواهد کرد وقتی بچه

خودش سکوت اختیار کرده و بی هیچ دلیلی در وجد و شادمانی و شعف است این سکوت می تواند دور تا دور امواج عظیمی را از خود ساطع کند.

در دنیای آرمانی بشر هر خانواده یی از فرزندانش چیز می آموزد تو برای آموزش دادن به آنها زیادی عجله داری ظاهراً هیچکس از آنها چیزی یاد نمی گیرد ولی آنها چیزهای زیادی دارند که به تو بیاموزند و تو چیزی نداری که به آنها یاد بدهی.

فقط به این خاطر که تو از آنها بزرگ تر و قدرتمندتری سعی داری آنها را درست مثل خودت کنی بدون اینکه هرگز به این فکر کرده باشی که کی هستی به کجا رسیده ای و جایگاه تو در دنیای درون چیست تو خودت مستضعفی چطور چنین چیزی را برای فرزندت آرزو داری؟

اما هیچکس نمی اندیشد وگرنه مردم از بچه های کوچک می آموختند کودکان چیزهای زیادی را از دنیای دیگر به همراه آورده اند چون تازه واردین بسیار شاداب و با طراوتی هستند آنها هنوز سکوت رحم همان سکوت هستی را با خود جابجا می کنند.

بنابراین این فقط یک تصادف بود که من هفت سال را بدون هیچ مزاحمتی سپری کردم – نه کسی که سرم نق بزند و نه مرا برای دنیای تجارت سیاست و دیپلماسی آماده سازد پدربزرگ و مادربزرگم بیشتر علاقه مند بودند که مرا با سرشت و خمیرهٔ خودم تنها بگذارند – بخصوص مادربزرگم او یکی از عوامل سرنوشت ساز در زتدگی بود – همین چیزهای کوچک همهٔ الگوی زندگی تو را تحت تأثیر قرار می دهند – او یکی از دلایل توجه توأم با احترام من نسبت به کل زندگی بود.

او زنی ساده و بی سواد ولی فوق العاده حساس بود او آب پاکی را روی دست پدربزرگ و خدمتکار ریخته بود که نحوهٔ زندگی ما هرچه بود به هر حال ما را به هیچ کجا نرساند ما خالی تر از همیشه هستیم و اکنون صدای پای مرگ نزدیک است و اصرار داشت: بگذارید این بچه از ما تأثیری نگیرد ما چه تأثیری می توانیم بر او داشته باشیم؟ فقط می توانیم او را مثل خودمان کنیم و ما خودمان هیچ هستیم پوچیم به او فرصت بدهید خودش باشد.

من فوق العاده از آن پیرزن ممنون و سپاسگزارم پدربزرگم بارها در این فکر بود که دیر یا زود باید خودش دست به کار شده مسئولیت قبول کند: آنها خواهند گفت ما بچه مان را به دست شما سپردیم و شما هیچ چیزی به او یاد نداده اید.

اما مادربزرگم گوشش به این حرف ها بدهکار نبود حتی اجازه نداد به مکتب بروم... در روستای ما مردی بود که می توانست حداقل مقدمات زبان ریاضی و کمی جغرافی را به من درس بدهد او خودش چهار کلاس سواد داشت – همان چهار کلاس اول که در هندوستان ان را تحصیلات ابتدایی می خواندند اما او با سوادترین آدم آن دیار بود.

پدر بزرگم سخت به تقلا افتاد: این مرد می تواند بیاید و به او درس بدهد حداقل این بچه الفبا و کمی ریاضی یاد می گیرد بعد که پیش پدر و مادرش برگشت آنها به ما سرکوفت نخواهند زد که همۀ این هفت سال را به کلی هدر داده ایم.

اما مادربزرگم گفت: بعد از این هفت سال بگذار هرکاری دلشان خواست بکنند برای هفت سال اول باید بگذاریم به حال طبیعی خودش باشد نباید به خود اجازه دهیم که در این امر دخالتی بکنیم و همیشه حرفش این بود: تو الفبا می دانی خوب که چی؟ این همه ریاضی دانستی چه گلی به جمالت زدی؟ آه در بساط نداری می خواهی او هم درست مثل تو آس و پاس زندگی کند؟

این برای ساکت نگه داشتن آن پیرمرد کافی بود چه می شود کرد؟ او به دردسر افتاده بود چون از یک طرف نمی توانست جر و بحث کند و از طرف دیگر خوب می دانست که او را مسئول می دانستند نه مادر بزرگ را دیر یا زود استنطاق های پدرم شروع می شد که پس چه کار کرده اید؟ و عملاً چنین هم انتظار می رفت اما خوشبختانه او قبل از اینکه پدرم بازخواستش کند دار فانی را وداع گفت.

با این وجود پدرم مدام غر می زد: آن پیرمرد مسئول است او بچه را لوس کرده.

من که دیگر بقدر کافی قوی بودم این را برایش روشن کردم: جلوی من هرگز یک کلمه بر ضد پدبزرگ مادی ام حرفی نزنید او مرا از لوس شدن به دست شما نجات داد – این علت واقعی خشم شماست! اما شما بچه های دیگری هم دارید – بروید آنها را لوس کنید آخر سر خودتان به زبان می آیید کی لوس شده.

او فرزندان زیادی داشت و فرزندان بیشتری همچنان در راه بودند. من مرتباً سر به سرش می گذاشتم: یک بچه دیگر هم بیاورید تا دو جین کامل شود!

مردم هم ول کن نبودند: چند تا بچه؟ یازده تا؟ یازده تا که روند نیست یک دو جین اُبهّت بیشتری دارد! سال ها بعد دل و جرأت بیشتری به خرج دادم: شما به لوس کردن همه بچه هایتان ادامه بدهید من یکی اهلی بشو نیستم من وحشی خواهم ماند.

آنچه شما به عنوان معصومیت یا شفقافیت می بینید چیزی جز وحشی بودن نیست و من به شکلی معجزه آسا از چنگال تمدن بیرون ماندم.

و سرانجام آن روز رسید که به قدر کافی قوی شدم... و همین امر مردم را به صرافت انداخت: هرچه زودتر افسار بچه ات را در دستت بگیر وقت تلف نکن! چون هر قدر زودتر او را مهر و موم کنی کارت راحت تر خواهد بود همین که بچه جان گرفت و به قدر کافی قوی شد دیگر خیلی مشکل است او را مثل موم در دست بگیری.

و زندگی دارای دوره های هفت ساله است در هفت سالگی کودک کاملاً قوی است اکنون دیگر کاری از دست تو ساخته نیست او دیگر می داند که کجا برود و چه کار کند او می تواند جر و بحث کند خوب را از بد تشخیص دهد اگر سال های اولیهٔ زندگی اش را مختل نکنی آنوقت در هفت سالگی همه چیز چنان برایش شفاف است که باقی عمر را بی هیچ افسوسی سپری خواهد کرد.

من بدون هیچ افسوسی زندگی کرده ام سعی کرده ام کشف کنم آیا تا به حال شده کاری را غلط انجام داده باشم؟ نه اینکه مردم فکر کنند هرکاری کرده ام درست بوده است نه منظورم این نیست بلکه منظورم این

است که من هرگز فکر نکرده ام کارهایی که کرده ام غلط بوده است شاید همهٔ دنیا فکر کنند غلط بوده اما از نظر من به یقین درست بوده است همان کار درستی بوده که باید انجام می گرفته است.

بنابراین بحثی از افسوس دربارهٔ گذشته نیست و وقتی تو مجبور نیستی افسوس گذشته را بخوری از آن ها رها هستی گذشته مثل اختاپوس تو را اسیر کرده و مدام این احساس به تو دست می دهد که ای کاش فلان کار را کرده بودم یا از من انتظار می رفت فلان کار را بکنم ولی نکرده ام... همهٔ اینها بهانه یی است که تو را به سمت عقب به کام گذشته بکشاند.

من درپشت سرم هیچ چیز نمی بینم هیچ گذشته یی.

اگر چیزی راجع به گذشته ام می گویم این صرفاً خاطره یی مبتنی بر واقعیت است هیچ درگیری روانی یی در بین نیست اینها برایت تعریف می کنم انگار دارم راجع به شخص دیگری حرف می زنم فقط سرگذشتی واقعی است می توانست سر کس دیگری بیاید می توانست برای شخص دیگری اتفاق بیفتد.

بنابراین یادت باشد خاطرهٔ واقعی به بردگی درآمدن نیست ولی خاطرهٔ روانی بردگی واقعی است و خاطرهٔ روانی شامل چیزهایی است که فکر می کنید – یا شرطی شده اید که فکر کنید – اشتباه بوده اند و شما آنها را انجام داده اید بعد زخمی شکل می گیرد یک زخم روانی...

From Darkness to light

جلسهٔ دوم اول مارس 1985

دوره های عنان گسیختهٔ هفت ساله

اشوی محبوب!

راه صحیح کمک کردن به رشد کودک چیست؟

تو باید الگوی مهم رشد را درک کنی زندگی دارای دوره هایی هفت ساله است: در چرخه هایی هفت ساله به پیش می رود درست مثل زمین که هر 24 ساعت یک دور حول محورش گردش می کند حالا این که چرا چرخه های 25 ساعته یا 23 ساعته نیست کسی چیزی نمی داند هیچ راهی برای پاسخ به این سؤال نیست این حقیقتی است که وجود دارد.

365 روز طول می کشد تا زمین یک دور به دور خورشید بگردد چرا 365 روز؟ هیچکس چیزی نمی دانند لازم نیست کسی بداند و هیچ فرقی هم نمی کند اگر چهارصد روز طول می کشید چه فرقی به حال شما می کرد؟ ... یا سیصد روز...؟ باز سؤال همان بود: چرا؟

بنابراین یک چیز را به یاد داشته باش: اگر با هر پاسخ سؤال همچنان باقی بود آن سؤال چرند و بی اساس است در 24 ساعت زمین یک بار حول محورش به دور خود می چرخد چرا؟ حالا آن را 25 ساعت 26 ساعت یا 36 ساعت بکن چه فرقی می کند؟ - سؤال هنوز همان است: چرا؟ این است که من این سؤال را بی معنا می خوانم سؤال همچنان به قوت خود باقی است.

بنابراین هیچ نپرس چرا زندگی در چرخه هایی هفت ساله به پیش می رود چرایش را من نمی دانم آنقدر می دانم که در چرخه هایی هفت ساله به پیش می رود! و اگر تو آن چرخه های هفت ساله را درک کنی خیلی چیزها دربارهٔ رشد انسان دستگیرت می شود.

هفت سال اول مهم تر از همه است چون در این دوره پایهٔ زندگی ریخته می شود به همین دلیل هم بیشتر ادیان نگرانند که هر چه زودتر دست و پای بچه ها را ببندند.

یهودی ها بچه را ختنه می کنند عجب مزخرفاتی![1]

آنها بچه را به عنوان یک یهودی داغ می زنند این شیوه یی ابتدایی برای داغ زدن است در ولایت ما هنوز این کار را با دام ها انجام می دهند من داغ ها را دیده ام هر دامداری دالم خود را داغ می زند تا با هم قاطی نشوند کار ظالمانه و خشنی است باید از فولاد گداخته برای داغ کردن چرم دام استفاده شود این عمل پوست را جزغاله می کند ولی بعد آن دام دارایی شما می شود دیگر نمی تواند گم و گور شود دیگر کسی نمی تواند آن را بدزدد.

سوراخ کردن بینی چه؟ این هم داغ زدن دام است اما به روش هندی ها هر دار و دسته یی روش خود را دارد باید معلوم باشد شما دام چه کسی هستید چوپانتان کیست؟ شما مالک خودتان نیستید آن هفت سال اول سال هایی برای شرطی کردن تو و زورچپان کردن همه نوع اندیشه یی است که همهٔ زندگی را از چنگت درآورده تو را از استعداد و توانایی ات منحرف خواهند ساخت و مشتی استخوان فرسوده برجای خواهند گذاشت اندیشه هایی که هعرگز به تو اجازه نخواهند داد به وضوح حقیقت را رؤیت کنی آنها همچون مهی غلیظ جلوی چشمانت را می گیرند و همه چیز را در نظرت مغشوش و مبهم جلوه می دهند.

همه چیز واضح و شفاف است خیلی واضح – هستی کاملاً واضح و شفاف است – اما جلوی چشمانت را لایه هایی از غبار گرفته است.

همهٔ آن غبارها در همان هفت سال اول زندگی همان موقع که خیلی معصوم و ساده دل بودی و هرچه به تو می گفتند به عنوان حقیقت می پذیرفتی شکل گرفتند.

[1]- البته بی هیچ پیشداوری باید به این اشاره کرد که یافته های تحقیقات علمی نشان می دهند که افراد ختنه شده به طور کمتری؟ به کارسینوم آلت تناسلی و بیماری های مقابرتی دچار می گردند از اینرو امروز ختنه نه فقط یک تشریفات مذهبی که یک روش پیشگیری برای همه است. مترجم کتاب البته این نکته را هم نباید فراموش کرد بهتر بود مترجم دلیل و نشانه های علمی معتبر را ارائه دهد که چرا خداوند بدون دلیل و ناقص مارا خلق کرده که بعد از هزاران سال پی به اشتباهش برده و دستور اصلاح آن را داده است!؟ به جای ختنه کردن بهتر است روش و فرهنگ مراقبت و بهداشت صحیح را از کودکی آموزش دهیم تا اینکه مسئول عذاب دادن کودک مظلوم به علت تفکرات متعصبانه باشیم! مسئول سایتODS

و هر چیزی که در شالوده ات پی ریزی شده است بعدها یافتنش بسیار مشکل خواهد بود: تقریباً دیگر جزوی از گوشت و خون و مغز استخوانت شده تو هزار و یک سؤال خواهی پرسید اما دربارۀ شالوده های بنیادی ایمانت سؤالی طرح نخواهی کرد.

نخستین ابزار عشق به کودک این است که در هفت سال اول زندگی اش او را کاملاً وحشی و لاادری به حال خود رها کنی.

نباید او را به هندو زرتشتی یا بودایی تبدیل کرد هرکسی که سعی کند کودک را به کیشی درآورد دلسوز نیست ظالم است او دارد روح و روان یک تازه وارد شاداب و ترو تازه را می آلاید قبل از اینکه کودک حتی سؤالی مطرح کرده باشد با فلسفه ها جزم اندیشی ها و ایدئولوژی های حاضر آماده یی به او پاسخ می دهند. این موقعیتی بسیار عجیب و غیرعادی است کودک دربارۀ خالق هستی سؤال نکرده و تو می خواهی دربارۀ آن به او آموزش بدهی این همه نابردباری چرا؟ صبر داشته باش؟

اگر کودک روزی به خدا علاقه نشان داد و پرسش دربارۀ خداوند را آغاز کرد آنوقت سعی کن فقط به گفتن ایدۀ خودت دربارۀ خدا اکتفا نکنی – زیرا این کالای انحصاری هیچکس نیست – همۀ ایده هایی را که دربارۀ خدا برای مردمان مختلف در سنین مختلف با مذهب ها فرهنگ ها و تمدن های مختلف عرضه گردیده اند پیش رویش بگذار.

همه جور ایده یی را دربارۀ خداوند پیش رویش بگذار و به او بگو تو می توانی بین اینها هر کدام را که برایت جذاب تر و خوشایند تر بود انتخاب کنی و اگر هیچکدام مناسب حالت نبود یکی برای خودت اختراع کن[1] اگر همه شان به نظرت ناقص آمد و فکر کردی ایدۀ بهتری می توانی داشته باشی آنوقت مطابق درک و شعورت یکی برای خودت ابداع کن[2] یا اگر دیدی بدون هیچ راه گریزی به هیچ طریق نمی توانی ایده یی ابداع کنی فعلاً دست نگه دار کل قضیه را معلق بگذار هیچ لزومی ندارد به این زودی خدایی برای خود بتراشی هیچ ضرورت فطری در این مورد وجود ندارد اجازه بده خداوند خودش خود را به تو بنمایاند.

---

1 و2- همچون خدایان رنگارنگ بیرون از حد شمار در هند.و.

میلیون ها نفر از مردم بدون خدا زندگی کرده اند خدا چیزی نیست که اجباراً به او روی بیاوری بله من ایدهٔ خود را دارم این فقط یکی از مجموعهٔ ایده هاست می توانی آن را برگیزینی اما من ادعا نمی کنم اندیشهٔ من ایدهٔ مناسبی است این تفکر برای من خوشایند است شاید برای تو خوشایند نباشد.

هیچ ضرورت فطری وجود ندارد که پسر باید با پدر هم عقیده باشد در حقیقت شاید بهتر باشد که بگویم شایسته نیست پسر از پدر تبعیت کند راز تکامل هم در همین است اگر هر پسری با پدرش هم رای باشد تکاملی در بین نخواهد بود زیرا پدر او نیز با پدرش هم عقیده می شود... و خلاصه هرکس در همان نقطه یی ایستاده است که خدا آدم و حوا را سرگردان رها کرد – عریان بیرون از دروازهٔ باغ عدن همه همانجا خواهند بود.

به خاطر به مخالفت برخاستن پسران با پدران و نیاکان و همهٔ سنت هایشان است که انسان تکامل یافته است.

سراسر این تکامل یک ضدیت جانانه با گذشته است.

هر قدر با هوش تر باشی کمتر کت بسته تسلیم می شوی.

اما والدین قدر فرزندی را می دانند که با آنها موافق و هم عقیده است و بچه یی که با آنان به مخالفت برخیزد جزایش سرزنش و نکوهش است و بس.

تا هفت سالگی اگر کودک بتواند از بمباران ایده های دیگران معصوم و نامخدوش جان سالم به در برد آنگاه منحرف ساختن او از رشد بالقوه اش محال است.

هفت سال اول زندگی کودک آسیب پذیرترین دوران است در حالی که می بینیم آنها در مشت پدر و مادرها آموزگاران تبلیغات چی ها و ... هستند.

چطور کودک را از دست پدر و مادرها آموزگاران و تبلیغات چی ها نجات دهیم سؤالی است در مقیاسی چنان گسترده که به نظر می رسد یافتن پاسخی برای آن تقریباً محال است.

مسأله کمک کردن به کودک نیست.

مسأله محافظت از کودک است.

اگر فرزندی داری او را در برابر خودت محافظت کن او را در برابر دیگرانی که می توانند او را تحت تاثیر قرار دهند محافظت کن حداقل تا هفت سالگی از او محافظت کن.

کودک درست مثل نهالی کوچک ضعیف و لطیف است: فقط یک باد قوی کافی است تا او را .درهم بشکند و هر جانور علف خواری می تواند لقمهٔ چپش کند تو دورش سیم خاردار بکش این محبوس کردن نیست تو فقط از او محافظت می کنی وقتی گیاهی بزرگ تر شد دیگر احتیاجی به سیم خاردار نیست.

کودک را در برابر هر نوع تأثیری چنان محافظت کن که بتواند خودش باقی بماند – و این فقط به همین هفت سال اول محدود می شود چون بعد از آن نخستین چرخه تکمیل خواهد گردید در هفت سالگی او به قدر کافی قوی مغزدار و کار کشته است که هیچ بادی او را از پای در نخواهد آورد.

تو نمی دانی بچه هفت ساله می تواند چقدر قوی باشد زیرا تا به حال بچه های تحریف نشده را ندیده ای – تو فقط بچه های تحریف شده را دیده ای.

آنها بارکش ترس ها و بزدلی های پدران و مادران و خویشاوندان خویش اند آنها خود خودشان نیستند اگر یک کودک تا هفت سالگی تخریب نشده باقی بماند تو از دیدن چنین کودکی انگشت به دهان می مانی او همچون شمشیری بُرنده خواهد بود چشمانش شفاف خواهند بود بصیرتش شفاف خواهد بود و تو قدرت فوق العاده یی را در او مشاهده می کنی که حتی درآدمی هفتاد ساله آن را نمی یابی زیرا آن آدم هفتاد ساله از پی متزلزل است در حقیقت هر قدر بنا بلندتر و بلندتر شود متزلزل تر و لرزان تر می گردد.

اگر تو پدر یا مادری باید آنقدر جربزه داشته باشی که مداخله نکنی درهایی را که به مسیرهای ناشناخته باز می شوند به روی کودک بازکن تا بتواند به کندوکاو بپردازد او نمی داند در خود چه دارد هیچ کس خبر ندارد.

او باید در تاریکی کورمال کورمال به جستجو بپردازد او را از تاریکی از ناشناخته نترسان! از او حمایت کن وقتی به سفری ناشناخته می رود او را با همۀ عشق حمایت و دعاهای خیرت بدرقه کن.

اجازه نده تحت تأثیر ترس های تو قرار گیرد.

گیرم ترس هایی داشته باشی بسیار خوب آنها را برای خودت نگه دار! آن ترس ها را روی دوش بچه نینداز چون دست و پا گیرند مزاحم اند.

پس از این دوره نوبت به هفت سالۀ دوم – از هفت تا چهارده سالگی – می رسد دوره یی که ما شاهد الحقات جدیدی به زندگی هستیم: جنبش انرژی های جنسی کودک آنها فقط یک جورتمرین آمادگی به حساب می آیند.

پدر یا مادر بودن کار مشکلی است بنابراین تا وقتی آمادۀ چنین کار شاقی نشده ای بچه دار نشو مردم الله بختگی بچه دار می شوند بدون اینکه بدانند که دارند چه می کنند تو داری یک زندگی را به وجود می آوری باید خیلی مراقب باشی.

اکنون وقتی کودک تمرین های جنسی خود را آغاز می کند وقت آن است که پدر و مادر بیش از هر زمانی مداخله کنند زیرا پدر و مادر آنها هم تا می توانستند موی دماغشان بوده اند! همۀ آنچه که می دانند همان رفتارهایی است که دیگران با آنها داشته اند بنابراین چاره یی نیست جاینکه همان رویه را در پیش گیرند.

اجتماع اجازۀ تمرین جنسی نمی دهد حداقل تا این قرن اجازۀ این کار را نداده است – فقط در همین دو سه دهۀ اخیر و فقط در کشورهای پیشرفته تمرین آمادگی جنسی آزاد بوده است اکنون کودکان از سیستم آموزشی مختلط برخوردارند اما در کشوری مثل هندوستان حتی امروز هم آموزش مختلط صرفاً به سطح دانشگاه محدود می شود.

پسر بچه هفت ساله و دختر بچه هفت ساله نمی توانند زیر یک سقف در مدرسۀ شبانه روزی درس بخوانند و این وقت مناسبی برای آنهاست – بدون هیچ خطری بدون اینکه دختر حامله شود بدون اینکه هیچ

مشکلی برای خانواده ها ایجاد گردد – این زمانی است که باید میدان را برای سربه هوایی ها و بازیگوشی های آنان باز گذارد.[1]

بله یک ته مایهٔ جنسی خواهند داشت اما این تمرین آمادگی است پردهٔ نمایش واقعی نیست و اگر تو حتی همین تمرین را غدغن کنی آنوقت ناگهان روزی پرده ها کنار می روند و نمایش واقعی آغاز می گردد... و آنها خبر ندارند چه در پیش است حتی یک سوفلور آنجا نیست که به آنها بگوید چه کار کنند شما زندگی آنها را کاملاً به هم ریخته اید.

این هفت سال – دومین چرخهٔ زندگی – دورهٔ تمرینی بسیار مهمی است آنها با هم برخورد می کنند با هم می جوشند سر به سر هم می گذارند و با هم آشنا می شوند و این به بشریت کمک می کند تا تقریباً نود درصد از انحرافات جنسی را حذف کند.

اگر از هفت تا چهارده سالگی به کودکان اجازه دهند تا با هم به سربرند با هم گپ بزنند و با خصوصیات جسمانی همدیگر آشنا شوند نود درصد از انحرافات جنسی و نود درصد از هرزه‌گری ها به خودی خود ناپدید می شوند دیگر چه کسی به این چیزها اهمیت می دهد؟

وقتی میدانی برای کنجکاوی نباشد دیگر جایی برای مجلات مستهجن باقی نمی ماند بساط این چیزها خود به خود برچیده می شود آنها به طور طبیعی با هم بزرگ می شوند نه به عنوان دو گونهٔ جانوری مختلف!

امروزه آنها اینطوری بزرگ می شوند آنها را جدا از هم نگه می‌دارند هزار و یک مانع بین آنها ایجاد می شود به طوری که نمی توانند هیچ تمرینی برای زندگی جنسی آینده – آینده‌یی نه چندان دور – داشته باشند.

اما اینطور که کودکان بار می آیند همهٔ زندگی آنها به صلابه کشیده می شود آن هفت سال تمرین زندگی جنسی کاملاً اساسی است اگر در این دوره از زندگی برای رشد انرژی جنسی دختران و پسران آزادی بیشتر و عاری از سرزنش و سرکوب – یعنی بر خلاف آنچه متداول است – به آنها داده شود هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد.

---

[1]- منظور برقراری رابطهٔ جنسی و مقاربت نیست بلکه تعامل با یکدیگر است.م.

ما در دنیای بسیار عجیبی زندگی می کنیم تو از آمیزش جنسی متولد می شوی برای تناسل و آمیزش جنسی زندگی می کنی فرزندانت از آمیزش جنسی به وجود می آیند – و آمیزش جنسی نکوهیده‌ترین و بزرگ ترین گناه محسوب می شود! و بیشتر مذاهب دنیا ذهن تو را از این چرندیات پر می کنند و آن را میوهٔ ممنوعه می خوانند.

مخ تمام مردم دنیا پر از همین خرافات و نشخوارهای ذهنی است صرفاً به این دلیل که به خود آنها هم اجازه داده نشده به شیوه یی طبیعی رشد یابند و خودشان را باور کنند آن ها همگی به اشباح تبدیل شده اند آنها اصلاً آدم واقعی نیستند صرفاً شبحی هستند از آدم هایی که می توانسته اند باشند آنها فقط سایه اند.

دومین چرخهٔ هفت ساله فوق العاده مهم است زیرا تو را برای هفت سال بعدی آماده می سازد اگر تو تکالیف و مشق هایت را درست انجام داده باشی و انرژی جنسی‌ات را درست مثل انرژی یک ورزشکار به بازی گرفته باشی به انحراف جنسی کشیده نمی شوی.

دیگر همه نوع انحرافات عجیب و غریب به ذهنت راه نخواهد یافت چون تو با جنس مخالف تعامل داری هیچ مانعی در بین نیست و تو بر خلاف طبیعت عمل نمی کنی و هیچ عمل خلافی با دیگران انجام نمی دهی وجدانت راحت است چون هیچکس وجدانت را از بایدها و نبایدها از غلط و درست پر نکرده است و تو صرفاً خودت هستی.

از چهارده تا بیست سالگی انرژی جنسی تو به کمال می رسد درک این نکته بسیار مهم است اگر تمرین را خوب انجام داده باشی در این هفت سال که انرژی جنسی تو به کمال می رسد اتفاق بسیار خارق العاده و عجیبی رخ می دهد که شاید هرگز فکرش را هم نکرده باشی چون به تو فرصت آن را نداده اند! پیش از این گفتم که دورهٔ هفت تا چهارده سالگی گوشه چشمی از پیش برده[1] را به تو نشان می دهد سومین چرخهٔ

[1] . Foreplay: زمینه سازی برای معاشقه پیش برنامه

هفت ساله گوشه چشمی از پس پرده[1] را به تو می نمایاند هنوز با جنس مخالف در تماسی اما اکنون مرحلهٔ جدیدی در وجودت آغاز می شود تو به عالم عاشقی قدم می گذاری...

From Darkness to Light

جلسهٔ سوم 2 مارس 1985

[1] . Afterplay: پس برنامه

انقلاب نوجوانی

اشوی محبوب!

نوجوانان چطور می توانند بین پدر و مادر و خودشان پل بزنند؟

اول از همه نوجوانان باید با راستی و صداقت قدم پیش بگذارد – حال عواقب آن هرچه می خواهد باشد باید هر احساسی دارد با پدر و مادرش در میان بگذارد – آن هم نه متکبرانه که خاضعانه نباید چیزی را از پدر و مادر مخفی سازد این همان چیزی است که باعث ایجاد شکاف می شود والدین خیلی چیزها رااز فرزندانشان مخفی می کنند و فرزندان هم خیلی چیزها را از پدر و مادرشان پنهان می سازند و این شکاف بزرگ تر و بزرگ تر می شود.

روزی نزد پدرم رفتم و گفتم: می خواهم از این به بعد سیگار بکشم.

اوگفت:چی؟

گفتم: باید برای خرید سیگار به من پول بدهید چون نمی خواهم دست به دزدی بزنم اگر به من پول ندهید می روم دزدی آنوقت مسئولیت آن با شماست اگر به من اجازه ندهید سیگار بکشم من سیگارم را می کشم ولی در خفا و آن موقع شما از من یک دزد ساخته اید کاری کرده اید احساساتم را از شما مخفی کنم و با شما یکرنگ و وصادق نباشم من خیلی ها را دیده ام که سیگار می کشند من هم دلم می خواهد آن را مزه مزه کنم من بهترین سیگار موجود در بازار را می خواهم و اولین سیگار را هم جلوی خود شما می کشم.

او گفت: واقعاً که آدم شاخ در می آورد! اما حق با توست اگر مانعت شوم تو دست به دزدی می زنی و سیگارت را هم می کشی بنابراین ممانعت من بزهکاری تو دامن می زند و این قلب مرا به درد می آورد دلم نمی خواهد تو طرف سیگار بروی.

گفتم: مسأله این نیست این اشتیاق از دیدن آدم هایی که سیگار می کشند در من ایجاد شده دلم می خواهد ببینم ارزشش را دارد یا نه اگر ارزش داشت شما باید مدام مرا از نظر سیگار

تأمین کنید اگر نداشت قضیه حل است و من سیگار را برای همیشه می می گذارم کنار اما تا وقتی شما پیشنهاد مرا رد نکرده اید نمی خواهم دست به کار شوم آن موقع مسئولیت برگردن شماست چون دلم نمی خواهد احساس گناه کنم.

او مجبور شد با اکراه تمام بهترین سیگار شهر را تهیه کند عموها دایی ها و پدربزرگم مدام بیخ گوشش می خواندند: این دیگر چه کاری است که می کنی؟ این کارها رسم نیست و همچنان پافشاری می کردند...

اما او گفت: می دانم رسم نیست اما شماها او را به اندازهٔ من نمی شناسید او دقیقاً همان کاری را که می گوید انجام می دهد و من به همین صداقت و درستکاری او احترام می گذارم او نقشه اش را کاملاً برایم روشن کرد نه مجبورم کن و نه جلویم را بگیر چون این کار باعث می شود احساس گناه کنم.

من آن سیگار را کشیدم و به سرفه و اشکریزش افتادم حتی نتوانستم یک دانه سیگار را تمام کنم و آن را دور انداختم به پدرم گفتم قضیه خاتمه پیدا کرد حالا دیگر لازم نیست نگران باشید اما دلم می خواهد بدانید که از این به بعد همهٔ حرف های دلم را با شما در میان می‌گذارم بنابراین احتیاجی نیست چیزی را از شما مخفی کنم و اگر قرار باشد حرفهایم را حتی از پدرم قایم کنم پس با چه کسی در میان بگذارم که دوست ندارم بین خودم و شما هیچ شکافی ایجاد کنم.

و او که دید سیگار را کنار گذاشتم اشک در چشمانش حلقه زد گفت: همه مخالف بودند ولی اخلاص و صداقت تو مرا مجبور کرد با دست خودم برایت سیگار بیاورم و گرنه در هندوستان شاید پدری سیگاری را دودستی تقدیم پسرش نکرده است تا به حال چنین چیزی به گوشش نخورده است پدران حتی جلوی پسران سیگار نمی کشند تا هوس سیگار کشیدن به سر آنها نزنند.

نوجوانان در موقعیت بسیار دشواری قرار دارند آنها در حال تکامل و تحول‌اند: دارند دورانی را پشت سر گذاشته و به جوانان برومندی تبدیل می شوند هر روز در ابعاد تازه یی از زندگی به رویشان می شود آنها در حال دگردیسی هستند و این بابت به کمک فراوان پدر و مادر احتیاج دارند.

اما در حال حاضر موقعیت به گونه یی است که دیگر رنگ پای مادرشان را هم نمی بینند آنها همگی زیر یک سقف زندگی می کنند ولی با هم حرفی نمی زنند چون زبان همدیگر را نمی فهمند نمی توانند نقطه نظر یکدیگر را هضم و جذب کنند فقط وقتی همدیگر را می بینند که دختر یا پسر احتیاج به پول دارد و گرنه تعامل خبری نیست این شکاف مرتباً عمیق تر می شود و این دو بیش از آنچه فکرش را بکنید نسبت به هم بیگانه می شوند این به راستی یک فاجعه است.

باید نوجوانان را تشویق کرد همه چیز را بدون واهمه با پدر و مادرشان در میان بگذارند این نه فقط برای فرزندان که برای والدین هم مفید است.

حقیقت از زیبایی خاصی برخورد است صداقت هم همینطور وقتی نوجوانان با یکرنگی صداقت و خلوص با پدر و مادرش روبرو می شود و حرف دلش را می زند این احساسی را در پدر و مادر بر می انگیزد که باعث می شود آنها هم حرف دلشان را بزنند چرا که خود آن ها هم حرف های ناگفتۀ بسیاری دارند که می خواهند بر زبان بیاورند ولی نمی توانند اجتماع مذهب و سنت مانع است.

اما اگر ببینید نوجوان کاملاً یکرنگ و خالص است این کمک می کند تا خود آنها هم یکرنگ و خالص باشند و این به اصطلاح شکاف بین نسل ها – که خیلی هم راجع به آن صحبت می شود – می تواند به سادگی از میان برداشته شود چنین شکافی می تواند به خودی خود ناپدید گردد.

پر دردسرترین مشکل آمیزش جنسی است فرزندان باید قادر باشند دقیقاً آنچه را که در ذهنشان می گذرد بیان کنند نیازی نیست چیزی را مخفی نگه دارند چرا که هر چه در ذهنشان می گذرد طبیعی است آنها باید برای اندرز گرفتن از پدر و مادر پیش قدم شوند – راه و چاه چیست؟ در فلان مورد چه کار می شود کرد؟ - آنها در وضعیت آشفته یی به سر می برند و احتیاج به کمک دارند به چز پدر و مادر به چه کسی می توانند روی بیاورند؟

هر مشکلی پیش می آمد خود من راحت آن را با پدر و مادرم در میان می گذاشتم پیشنهاد من این است: نوجوانان نباید چیزی را از پدر و مادرشان از معلمشان و... مخفی نگه دارند باید بی چون و چرا صادق باشند و آنوقت این شکاف از بین خواهد رفت برای ما از میان رفتن این شکاف ضروری است خودتان قضاوت کنید آخر ما با چه نوع اجتماعی طرف هستیم؟ بین والدین و فرزندان بین زن و شوهر بین معلم و شاگرد شکاف هست دوروبر ما تا چشم کار می کند شکاف هست.

مردم با همه گونه شکافی محاصره شده اند ارتباط بین آدم ها نابود شده است این که نشد اجتماع – چون مراوده یا ارتباطی وجود ندارد هیچکس نمی تواند درد دلش را بگوید همه واپس خورده اند همه آرزوها و امیال خود را سرکوب می کنند همه عصبانی اند احساس تنهایی و نومیدی می کنند.

ما نسلی خشمگین تحویل اجتماع داده ایم ما فلسفهٔ پوچی و بیهودگی را رواج داده ایم.

و دلیل همهٔ اینها این است که فرزندان تماس خود را با والدین از دست داده اند فرزندان می توانند وظیفهٔ مهمی را بر عهده گیرند آنها شهامت انجام این کار را دارند شاید والدین قادر به این کار نباشد آنها زیاده از حد شرطی شده اند نوجوانان مستعد یادگیری اند کافی است به آنها بیاموزید که با والدین صادق باشند.

من با پدرم یک قرارداد بستم به او گفتم: می خواهم یک قرارداد ببندم.

او گفت: راجع به چه؟

گفتم: قرارداد این است که هر وقت مرا تنبیه کردید دفعهٔ بعد من حقیقت را نخواهم گفت.

و این چیزی است که در سراسر جهان اتفاق می افتد اینکه حقیقت مورد تنبیه قرار می گیرد در این صورت دیگر کی می کماند که ان را به زبان بیاورد؟ بعد آدم ها شروع می کنند به دروغ گفتن چون به دروغ پاداش داده می شود!

بنابراین به او گفتم تصمیم با شماست اگر دلتان می خواهد دروغ بگویم اگر قرار است برای دروغ پاداش بگیرم من می توانم دروغ بگویم اما اگر شما آماده اید تا به حقیقت پاداش بدهید آنوقت من حقیقت را به زبان خواهم آورد – ما نباید برای آن مرا تنبیه کنید.

و او گفت: قبول! این روش ساده یی است اگر شما نتوانید با پدر و مادر خودتان رو راست حرف بزنید در این دنیا هیچکس را نمی توانید پیدا کنید که از آنها غریبه‌تر نباشند پدر و مادر تو هم غریبه اند اما آنها نزدیک ترین و صمیمی ترین غریبه های این عالم محسوب می شوند.

با آنها درد دل کن حرفت را رو راست به آنها بزن تا شکافی باقی نماند این به آنها هم کمک می کند با تو صادق باشند این نکته یی است که باید آویزهٔ گوش کنی هیچ چیز بهتر از صداقت و خلوص نیست و حقیقت همین کیفیت ها را در دیگران بر می انگیزد.

Socrates Poisoned Again After 25 Centuries

جلسهٔ بیست و سوم 2 مارس 1986

کی دارد سر به سر کی می گذارد؟

اشوی محبوب!

ما چطور می توانیم پدر و مادر خوبی باشیم؟

به عقیدهٔ من این تنها راه حل است: اینکه سرگذشت خود را با فرزندانتان در میان بگذارید به آنها بگویید که توسط پدر و مادرتان شرطی شده اید در محدوده یی معین و بر طبق آرمان هایی معین زندگی کرده اید و به خاطر همین قید و بندها و آرمان ها کاملاً زندگی را از دست داده اید و دلتان نمی خواهد زندگی فرزندانتان راتباه کنید دلتان می خواهد که آنها کاملاً آزاد باشند – آزاد از شما زیرا از دید آنان شما نمایندهٔ تمامی گذاشته اید.

پدر و مادر به دل و جرأت و عشق فراوانی احتیاج دارند که به فرزندانشان بگویند: تو احتیاج داری از بند ما آزاد باشی از ما پیروی نکن – بر هوش خودت تکیه کن حتی اگر گمراه شوی بهتر از آن است که برده باشی و همیشه درست بمانی بهتر است خودت مرتکب اشتباه شوی و از آن اشتباهات درس بگیری تا اینکه پا جای پای دیگری بگذاری و اشتباه نکنی چرا که آن موقع هرگز چیزی جز اطاعت و دنباله روی یاد نمی گیری – و این سم است سم خالص!

اگر عشق بورزی این کار بسیار آسان است نپرس چگونه چون چگونه به این معناست که تو به دنبال یک روش یک روش شناسی با یک تکنیک هستی – و عشق فن نیست.

به فرزندانت عشق بورز از آزادی آنها لذت ببر بگذار مرتکب اشتباه شوند کمک کن دریابند که کجا مرتکب اشتباه شده اند به آنها بگو مرتکب اشتباه شدن گناه نیست – تا دلتان می خواهد اشتباه کنید چون از این راه چیزهای زیادی می آموزید اما دوباره مرتکب همان اشتباه نشوید چون این کار از شما یک احمق می سازد.

بنابراین به این پاسخ ساده از طرف من اکتفا نکنید شما باید لحظه به لحظه با فرزندانتان زندگی کنید و برای هر چیز پیش پاافتاده یی تا حد امکان به آن ها آزادی عمل بدهید تا بتوانید به جواب برسید.

اصل باید این باشد: باید به فرزندان کمک کرد به بدنشان به نیازهایشان گوش بدهند وظیفهٔ اساسی والدین این است که مراقب باشند فرزندانشان توی چاه نیفتند عملکرد انضباط و سخت گیری آنها منفی است.

واژهٔ منفی را به خاطر داشته باش: نه برنامه ریزی مثبت که یک محافظت و حراست منفی - زیرا بچه بچه است و می تواند درگیر کاری شود که برایش مضر و خطرناک است و او را فلج می کند بنابراین به آنها دستور ندهید که نروند بلکه برایشان توضیح دهید به آنها اطاعت و فرمانبرداری را القا نکنید بگذارید به اختیار خودشان انتخاب کنند راه حل این است: شما به شکلی ساده کل موقعیت را برایشان توضیح می دهید.

بچه ها بسیار حرف شنوی دارند اگر با آنها محترمانه برخورد کنید آمادهٔ شنیدن حرف های شما هستند آماده اند تا شما را درک کنند بعد آنها را با درک خودشان تنها بگذارید و این مسأله چند سال اول است آنها به زودی عادت می کنند که از هوش خودشان کمک بگیرند دیگر هیچ احتیاجی به محافظت و مراقبت شما نیست آنها به زودی می توانند با دست خود گلیمشان را از آب بیرون بکشند.

خوب می دانم پدر و مادر از این واهمه دارند که مبادا فرزندان قدم در راهی بگذارند که آنها نمی پسندند – اما این مشکل شماست فرزندان شما برای خوشایند یا ناخوشایند شما به دنیا نیامده اند آنها باید زندگی خود را بکنند و شما باید از این که دارند زندگی خود را می کنند – حال هر زندگی یی که هست – خوشحال باشید.

هرگاه استعداد و توانایی خود را دنبال کنید همواره بهترین خواهید بود هرگاه از استعداد و توانایی خودتان منحرف شوید معمولی باقی خواهید ماند.

اجتماع پر از آدم های معمولی و پیش پا افتاده است به این دلیل ساده که هیچکس آن کسی که مقدور بوده نیست – او چیز دیگری است و هر کاری هم بکند نمی تواند بهترین باشد نمی تواند احساس رضایت داشته باشد و بنابراین نمی تواند سعادتمند باشد.

از این رو وظیفهٔ والدین بسیار حساس است و این وظیفه یی گرانبهاست زیرا کل زندگی طفل به آن بستگی دارد هیچ برنامهٔ مثبتی جلوی رویش نگذارید – در هر راهی که خواست قدم بگذارد، دستش را بگیرید و او کمک کنید.

وظیفه پدر و مادر وظیفه خطیری است، زیرا میهمان تازه‌یی را به این دنیا می‌آورند که هیچ چیز نمی‌داند، اما از استعدادهایی برخوردار است و تا وقتی این استعدادها شکوفا نشده‌اند، او ناخوشنود و بدبخت باقی می‌ماند.

هیچ پدر و مادری دوست ندارد فکر کند که فرزندانشان نا خشنود و بدبخت می‌مانند. پدر و مادر خوشی و سعادت بچه‌ها را می‌خواهند. فقط تفکرشان اشتباه است. فکر می‌کنند اگر آن‌ها دکتر، پروفسور، مهندس یا دانشمند شوند، آنگاه سعادتمند خواهند شد. از کجا می‌دانند؟! آنها فقط هنگامی می‌توانند سعادتمند باشند که به مقصودی که برایش به دنیا آمدند، برسند. آنها فقط می‌توانند جوانه همان بذری باشند که در درون با خود حمل می‌کنند.

بنابراین به هر طریق ممکن به آنها آزادی و میدان عمل بدهید. معمولاً اگر بچه ای از مادر تقاضایی داشته باشد، مادر حتی بدون این که به حرف بچه گوش کند و ببیند چه می‌خواهد، فقط می‌گوید نه. «نه» واژه‌ای آمرانه است. «بله» اینطور نیست. این است که نه پدر و مادر نه کسانی که در مسند قدرتند، علاقه ای به «بله گفتن» ندارند – حتی برای چیزهای پیش پا افتاده.

کودک می‌خواهد بیرون از منزل بازی کند: «نه!». کودک می‌خواهد هنگام بارش باران از خانه بیرون برود و زیر باران دستهایش را به طرف آسمان بلند کند و دور خودش چرخ بزند: «نه، بچه جان سرما می‌خوری!». سرما خوردگی که سرطان نیست، اما کودکی که از جست و خیز در زیر باران منع شده و هرگز مجالی برای این کار نیافته است چیز فوق‌العاده زیبا و ارزشمندی را از دست داده است. می‌ارزد سرما بخورد؛ البته نه به این معنا که لزوما سرما می‌خورد. در حقیقت، هر چه بیشتر از او محافظت کنی، آسیب پذیری بیشتری پیدا می‌کند و هر قدر بیشتر به او میدان بدهی، ایمنی بیشتری می‌یابد.

پدر و مادرها باید بله گفتن را یاد بگیرند. در نود و نه درصد موارد معمولاً «نه» می‌گویند تا فقط قدرت نمایی کرده باشند. همه که نمی‌توانند پادشاه شوند و بر میلیون‌ها آدم حکم برانند. اما هر مردی می‌تواند شوهر شود و برای زنش قدرت‌نمایی کند، هر زنی می‌تواند مادر شود و برای بچه‌اش قدرت نمایی کند و هر بچه‌ای می‌تواند خرس اسباب بازیی داشته باشد و برای آن قدرت‌نمایی کند... او را با لگد از این گوشه‌ی اتاق به آن گوشه پرتاب کند، از چپ و راست بر صورتش سیلی بزند- همان سیلی‌های آبدار که دوست داشت بر صورت مادر یا پدر بنوازد – و بیچاره خرس اسباب بازی که هیچ زیردستی برای خود ندارد!

این یک اجتماع سلطه جویانه است.

به عقیده من با به وجود آوردن کودکانی که از آزادی عمل برخوردارند، کودکانی که «بله» شنیده‌اند و به ندرت «نه» شنیده‌اند، این جو سلطه جویانه حاکم بر روابط انسانی از میان خواهد رفت و ما اجتماع انسانی‌تری خواهیم داشت...

Beyond Psychology

جلسهٔ بیست و سوم 23 آوریل 1986

بخش سوم

فردایی نو

خانواده: زندانیان عشق

اشوی محبوب!

هزاران سال است که خانواده واحد اساسی جامعه بوده است، با این وجود شما در دنیای نوین خود اعتبار آن را مورد تردید قرار داده اید. پیشنهاد می کنید چه چیزی جانشین خانواده شود؟

در جوامع پیشرفته صنعتی ملاحظه می کنیم که انسان از حد خانواده فراتر رفته است. خانواده دیگر کاربردش را از دست داده است. خانواده بیش از کاربردش دوام یافته است. خانواده یکی از قدیمی ترین نهادهاست، بنابراین فقط مردمانی بسیار دقیق و حساس می توانند مشاهده کنند که عمر خانواده به سر آمده است. مدت ها طول می کشد تا دیگران هم تشخیص دهند که خانواده دیگر مرده است.

خانواده وظیفه اش را به انجام رسانده است. این مجموعه در بافت جدید و با بشریت نوینی که به تازگی پا به عرصه وجود نهاده است، دیگر سنخیتی ندارد.

خانواده هم خوب بوده است و هم بد: مفید بوده، چون انسان از طریق آن بقا یافته است و بسیار زیان آور بوده، چون ذهن انسان را به تباهی کشانده است. اما در گذشته راهکار دیگری وجود نداشت، هیچ راهی برای انتخاب چیز دیگری موجد نبود. خانواده بلایی واجب محسوب می شدو در آینده لزومی ندارد چنین باشد. آینده می تواند شیوه های جایگزینی دارا باشد.

به عقیده من این طور که در جوامع پیشرفته صنعتی پیش می رود، در آینده الگوی ثابتی وجود نخواهد داشت و شیوه های جایگزین بسیار متعددی رواج خواهد یافت.

اگر عده معدودی از مردم هنوز خواهان داشتن هسته متشکل خانواده باشند، باید این آزادی را به آنها داد تا برای خود خانواده تشکیل دهند. این درصد بسیار کوچکی را در بر می گیرد.

خانواده هایی بر روی زمین وجود دارند، واقعاً زیبا و سودمند که در آن همه به رشد و شکوفایی خود می رسند، از سلطه جویی، نشئه قدرت و تملک خبری نیست، فرزندان به تباهی کشیده نمی شوند، زن سعی ندارد شوهرش را نابود کند و شوهر حق ندارد همسرش را نابود سازد؛ آنجا کانونی است که در آن عشق و آزادی هست و افراد از روی عشق و محبت به دور هم جمع می شوند، نه از روی انگیزه های دیگر. در آنجا هیچ سیاستی حاکم نیست. بله، این نوع خانواده ها هم بر روی زمین وجود داشته اند و هنوز هم وجود دارند. برای این عده هیچ احتیاجی به تغییر نیست؛ در آینده نیز می توانند به زندگی در کانون خانواده ادامه دهند.

اما برای اکثریت مردم، خانواده چیزی منفور و قبیح است. می توانید از روانکاوان سؤال کنید تا به شما بگویند که «هر نوع بیماری روانی از خانواده برمی خیزد. همه انواع جنون و روان پریشی از خانواده نشأت می گیرد.» خانواده های مسأله دار انسانی بسیار بسیار بیمار به جامعه تحویل می دهند.

لزومی ندارد چنین خانواده هایی پایدار بمانند باید شیوه های جایگزین ممکن گردد.

بیایید علل ریشه‌یی تشکیل خانواده های مسأله دار را با هم بررسی کنیم و ببینیم زن و مرد چگونه همدیگر را انتخاب می کنند. اصولاً داشتن یک ایده واحد نسبت به زن بسیار مخرب است- زیرا در این صورت شما در سراسر زندگی تان مدام در جستجوی مادرتان هستید. هروقت عاشق زنی شدید، مواظب باشید! چون به احتمال زیاد کسی را یافته اید که شبیه مادرتان است و این شاید دقیقاً همان چیزی باشد که باید از آن پرهیز می کردید.

هر بچه ای از دست مادرش خشمگین است. مادر مجبور است خیلی چیزها را غدغن کند. وظیفه معمول مادر امر و نهی کردن، محدود کردن و مضایقه کردن است. طبعاً بچه احساس خشم می کند و کینه مادر را به دل می گیرد. در عین حال که از مادرش متنفر است، او را دوست دارد، چون مادر عامل بقا و منع حیات و انرژی اوست. بنابراین او توأماً نسبت به مادرش احساس نفرت و عشق می کند و این به یک الگو بدل می گردد. تو عاشق آن زن هستی و در عین حال از او نفرت داری. تو هیچ انتخاب دیگری نداری. تو

ناخودآگاهانه به دنبال مادرت می گردی و این پدیده ای است که در مورد زنان نیز اتفاق می افتد؛ آنها مدام در جستجوی پدرشان هستند. تمام زندگی آنها صرف یافتن پدری می شود که حکم شوهر را دارد.

اما پدرت تنها شخص روی زمین نیست. دنیا بسیار غنی تر است. در حقیقت اگر فردی شبیه به پدرت پیدا کردی، شادمان نخواهی بود. تو فقط می توانی با دلداده یی خوشبخت باشی، نه با پدرت. اگر مادرت را پیدا کردی، نمی توانی در کنارش خوشبخت باشی. تو او را همین حالا هم می شناسی، چیز بیشتری نیست که کشف کنی. او همین حالا هم آشناست و آشنایی به بی اعتنایی دامن می زند. باید به دنبال چیز تازه ای باشی، ولی هیچ تصویری در اختیار نداری.

خانواده در تو وسواس ایجاد می کند: وسواسی بر ضد انسانیت. اگر پدرت با کسی سر جنگ دارد و تو بدانی پدرت ناحق می گوید، تفاوتی نمی کند- تو باید در جبهه ای واحد در کنار پدرت باشی- درست همان طور که مردم می گویند «حق یا ناحق، پدرم پدر من است، مادرم مادر من است، باید طرف او را بگیرم.»- وگرنه این خیانت خواهد بود.

این به تو می آموزد که منصف نباشی. تو می توانی تشخیص دهی که در دعوای مادرت با همسایه، حق با همسایه است، اما باید طرف مارد را بگیری. این بدآموزی حاصل از یک زندگی غیرمنصفانه است.

بنابراین باید کاری کرد، که شخص در عین احترام به خانواده، آنقدرها به خانواده وابسته نباشد. از طرفی زن و شوهر هم نباید یکدیگر را در تملک بگیرند. تملک یعنی قبول بدبختی.

وقتی با بدبختی زندگی کنی، کم‌کم با بدبختی انس می گیری. حتی برای یک لحظه نباید تن به بدبختی داد. شاید تا به حال زندگی با همسر، زندگی خوب و خوشی بوده است. اما اگر دیگر نیست، باید از آن زندگی بیرون بیایی.

لزومی ندارد خشمگین باشی و الم شنگه به پا کنی؛ هیچ احتیاجی نیست کینه به دل بگیری- زیرا درمورد عشق کاری نمی توان کرد. عشق مانند نسیمی ملایم است. می بینی؟... نسیم می آید و می رود. اگر نسیم

وزیدن گیرد، پس می وزد! اما همیشه که نمی وزد. بعد قطع می شود و وقتی قطع شد، دیگر قطع شده است! عشق یک راز است، نمی توانی به آن افسار بزنی. عشق را نباید دستکاری و قانونمند کرد؛ نباید تحمیلش کرد- نه به هیچ وجه، به هیچ دلیل.

اگر بنای زندگی زناشویی بر عشق باشد، در آینده از ازدواج و طلاق به شکل معمول در گذشته خبری نخواهد بود. زندگی شیرین تر و قابل اعتمادتر خواهد بود. مردم بیشتر از آن که به شفافیت قوانین اعتماد داشته باشند، به اسرار زندگی اعتماد خواهند داشت؛ بیش از هر چیزی – بیش از هر دادگاه، پلیس، کشیش یا کلیسایی- به خود زندگی اعتماد خواهند کرد. و فرزندان باید به همه تعلق داشته باشند.

در خانواده ای که مبنای ان تملک است، دیر یا زود عشق ناپدید می شود. تازه، ممکن است از همان آغاز عشقی در کار نبوده باشد. شاید ازدواجی مصلحتی- به خاطر انگیزه هایی چون پول، قدرت، شهرت- در کار بوده است. آنگاه کودکان نه از پیوند دل ها، که از گرهی کور متولد می شوند- آنها فرزندان عشق نیستند؛ آنها از همان آغاز به دشتی لم یزرع بدل می گردند و همین حالت عاری از عشق حاکم بر جوّ خانه، آنها را ملول و نامهربان میسازد. آنان نخستین درس را از پدر و مادر فرا گرفته اند: پدر و مادری که نسبت به هم نامهربانند و بین آنها مدام حسادت، زد و خورد و خشم جریان دارد... و به این ترتیب کودکان پیوسته شاهد چهره هایی درهم و کریه والدین خود هستند.

همه امید آن ها در هم شکسته است. اگر عشقی در زندگی پدر و مادرشان روی نداده باشد، چطور می توانند باور داشته باشند که در آینده در زندگی خودشان رایحه ای از عشق استشمام شود؟ و تازه کودکان بسیار مستعد یادگیری اند؛ مدام در حال مشاهده و بررسی اوضاع اطراف هستند. وقتی می بینند همه درها به روی عشق بسته است کم‌کم این احساس در آنها شکل می گیرد که عشق فقط در شعر و شاعری است و تنها به دنیای شاعران و خیالپردازان تعلق دارد- عشق چیزی نیست که در زندگی واقعی مصداق پیدا کند. و همینکه این را آموختی که عشق فقط در عالم شعر و شاعری حیات دارد، آنگاه هرگز عشقی روی نخواهد داد، زیرا تو به آن نزدیک شده ای ولی آن را لمس نکرده ای.

مشاهده وقوع عشق، تنها راه برای فراهم کردن زمینه این رویداد در زندگی آینده خود توست. اگر پدر و مادر را مالامال از عشقی ژرف، عشقی عظیم ببینی، که با دلسوزی و احترام متقابل به هم توجه دارند و از یکدیگر پرستاری می کنند- آن وقت تو به وقوع پیوستن عشق را به چشم دیده ای. پس بذر امید در دلت می نشیند و جوانه می زند و تو خیالت تخت است که چنین رویدادی برای تو نیز اتفاق خواهد افتاد.

اگر تا به حال آن را ندیده باشی، چطور می توانی باور کنی که برای تو نیز روی خواهد داد؟ در حقیقت تو به آب و آتش می زنی، تا از وقوع چنین رخدادی در مورد خودت جلوگیری کنی- وگرنه این خیانت به پدر و مادر محسوب خواهد شد. مشاهدات من درمورد مردم این است: زن در اعماق ناخودآگاه با خود چنین می گوید: «نگاه کن مامان! من همانقدر رنج می برم که تو رنج می بری» پسرها بعدها این را با خود زمزمه خواهند کرد: «پدر، نگران نباش! زندگی من به اندازه زندگی تو سیاه است. من پا جای پای تو گذاشتم، از تو جلو نزدم و به تو خیانت نکردم. من به اندازه تو طعم بدبختی را خواهم چشید. من این دور تسلسل و این سنت زاید را زنده نگاه خواهم داشت. پدر! من نماینده تو هستم. من به تو خیانت نکرده ام. نگاه کن من همان بلاهایی را که سر مادرم می اوردی سر همسرم- مادر فرزندانم- می آورم و همان رفتاری را که با من داشتی با فرزندانم خواهم داشت. من درست همانطور که تو مرا بار آوردی و بزرگ کردی، آن ها را بار می آورم.»

هر نسل روان نژندی خود را به جماعت تازه ای که به این سیاره قدم می گذارد، پیشکش می کند و اجتماع با همه جنون و سیه روزی به میراث برده اش تداوم می یابد.

خنده همیشه خوب است. خنده یک ارزش است. بگذار همسرت بخندد. بگذار خوشحالی اش را با دیگران قسمت کند. صمیمیت و گرمی مطلوب است؛ یک ارزش است. بگذار صمیمیت در گردش باشد. اگر در صمیمیت را به روی کسی ببندی، خود تو هم با در بسته مواجه می شوی. تعصب و منیّت ایده ای احمقانه است!

انگار وقت بیرون رفتن شوهرت به او بگویی: «جاهی دیگر نفس نکش! هروقت به خانه آمدی، هرچقدر خواستی می توانی نفس بکشی، ولی یادت باشد فقط وقتی با منی، می توانی نفس بکشی. بیرون نفس خود را در سینه حبس کن؛ یوگی بشو! دلم نمی خواهد تو جای دیگری نفس بکشی.» اما عشق، نفس کشیدن است. چه تفاوتی وجود دارد؟

تنفس حیات جسم است و عشق حیات روح. عشق بسیار مهم تر از نفس کشیدن است. حالا وقتی شوهرت پایش را از خانه بیرون می گذارد، تو حجت را بر او تمام می کنی که با هیچکس، حداقل با هیچ زن دیگری نخندد. او نباید با دیگران مهربان باشد. بنابراین او برای بیست و سه ساعت نامهربان است، بعد برای آن یک ساعتی که با تو تنهاست، وانمود می کند که مهربان و با محبت است. تو عشق را در او کشته ای. عشق دیگر در حال جاری شدن نیست. اگر برای بیست و سه ساعت باید ک یوگی باقی بماند و عشق و ترسش را حبس کند، فکر می کنی می تواند ناگهان برای یک ساعت از این حالت بیرون بیاید؟ این محال است. تو با دست خودت همسرت را می کشی، آن وقت به تنگ می آیی، بیزار می شوی. بعد این احساس به تو دست می دهد که «او مرا دوست ندارد!» در حالی که این تویی که این قائله را برپا کرده ای. و بعد به او هم این احساس دست می دهد که این تویی که او را دوست نداری و چنین است که دیگر رنگ خوشبختی سابق به خود نخواهی دید.

وقتی زن و مرد هنوز دوران نامزدی را می گذرانند، هیچ خط و نشانی در کار نیست، همه چیز شیرین است؛ هر دو بر روی ابرها راه می روند و خوشبختی را از ته دل احساس می کنند. چرا؟ چون آزادند: پرنده ای سبکبال و در پرواز یک چیز است . پرنده ای بال و پر چیده و در قفس، چیز دیگر. آنها خوشبخت و شادمانند چون آزادند.

انسان نمی تواند بدون آزادی خوشحال و سعادتمند باشد و ساختار خانوادگی قدیمی شما آزادی را به نابودی کشانده است و نابود شدن آزادی به همراه خود سعادت و عشق را نیز به ورطه سقوط کشیده است. خانواده

نوعی وسیله بقا بوده است. آری این ساختار به طریقی جسم را محافظت کرده، ولی روح را به ابتذال کشیده است. ما باید از روح نیز محافظت کنیم. روح بسیار ضروری تر و مهم تر است.

برای خانواده به معنایی که تاکنون در اذهان جای گرفته است، آینده ای وجود ندارد، ولی برای عشق و روابط عاشقانه می توان به آینده امیدوار بود.

و هرگاه مرد یا زن را به انحصار کشیدی، طبیعتاً فرزندان را هم در انحصار می گیری. من کاملاً با توماس گوردون[۱] موافقم. او می گوید: «به عقیده من همه پدر و مادرها کودک آزاران بالقوه ای هستند، زیرا راه اصلی بزرگ کردن بچه زورگویی و قدرت نمایی است.» این بسیار مخرب است بسیاری از والدین چنین می اندیشند که «این بچه من است و هرکار دلم خواست با او می کنم.» این بی رحمانه است. بچه که شیء نیست؛ صندلی یا اتومبیل نیست. تو نمی توانی هر بلایی دلت خواست سرش بیاوری. او از طریق تو به دنیا قدم گذاشته است، ولی به تو تعلق ندارد. او به خدا، به هستی تعلق دارد. تو حداکثر یک پرستاری، بی جهت ادعای مالکیت نکن!

اما ایده خانواده از تملک می آید- مالک اموالت باش، مالک شوهرت باش، مالک زنت باش، مالک فرزندانت باش. از این روی من مخالف خانواده به این معنا هستم. اما نمی گویم کسانی که در خانواده شان خانواده ای سیال، سرزنده و با محبت- خوشبخت و خوشحالند، باید کانون گرم خانوادگی خود را متلاشی کنند. نه، احتیاجی به این کار نیست وضع آن ها همین حالا هم مقبول و ایده آل است.

یکی برایم تعریف کرد که روزی مادری دست در دست پسر کوچولویش در حال خرید در فروشگا به قسمت اسباب بازی ها رسیدند. پسربچه اسب گهواره ای غول پیکر را نشان کرد و فوری از آن بالا رفت و یک ساعت تمام بر پشت آن شلنگ تخته انداخت.

[1]. Thomas Gordon

مادر به التماس افتاد: پسر جان بیا برویم خانه، باید شام بابا را درست کنم. پسرک تخس دهنه اسب را سفت چسبیده بود و ول کن هم نبود. اصرار مادر بی نتیجه ماند. متصدی آن غرفه هم سعی کرد با چرب زبانی پسرک را از خر شیطان پایین بیاورد، اما سرش به سنگ خورد.

بالاخره از روی ناچاری مجبور شدند روانشناس فروشگاه را صدا بزنند.

او به آرامی به سمت پسرک رفت و چند کلمه در گوشش زمزمه کرد. پسرک تخس فوراً از جا پرید و خود را به کنار مادر رساند.

مادر ناباورانه پرسید: چطوری این کار را کردید؟ چی به او گفتید؟

روانشناس لحظه ای مکث کرد و گفت: فقط گفتم پسر فوری از اسب چوبی بپر پایین وگرنه خودم با یک مشت کله پات می کنم!

مردم دیر یا زود می آموزند که ترس، اعمال فشار و قدرت کارگر می افتد و کودکان به قدری بی دفاع و ناتوانند و به قدری به والدین وابسته اند که تو می توانی آنها را به راحتی بترسانی. و این به وسیله ای برای استثمار و سرکوبی تبدیل می شود و انها هیچ جایی ندارند که بروند.

و همه آنچه در خانه مشاهده می کند، بدبختی و سیه روزی است. بله خوب می دانم که زن و شوهر گهگاه محبت خود را به هم ابراز می کنند، اما این اظهار محبت و عشق آنها همیشه در خلوت و خفاست. بچه ها درباره آن چیزی نمی دانند. آنها فقط چهره های درهم کشیده و کریه- رویه سیاه و کثیف سکه- را می بینند. ابراز عشق و محبت پدر و مادر به یکدیگر در پشت درهای بسته است.

آنها با اختیار کردن سکوت هرگز اجازه نمی دهند که کودکان تبلور عشق را به چشم ببینند. کودکان فقط شاهد اختلاف آنها- غر زدن ها، دعواها و کتک کاری ها، فحاشی ها و تحقیر کردن های آنها هستند. کودکان فقط ناظر این رویدادها هستند!

مردی در اتاق نشیمن نشسته بود و داشت روزنامه می خواند که خانم او بی مقدمه بالای سرش آمده سیلی جانانه ای بیخ گوشش می خواباند. شوهر برآشفته می پرسد: «یعنی چه؟ این برای چه بود؟»

«این برای این بود که معشوق گند و مزخرفی هستی!»

چند روز بعد که زن در اتاق مشغول تماشای تلویزیون بود مرد به سروقتش رفته کشیده آبداری نثارش می کند.

زن سرش فریاد می زند: «این برای چه بود؟»

شوهر در جواب می گوید: «برای اینکه به تفاوت پی برده ای!»

این ماجرا همچنان دارد و کودکان شاهد چنین پیشامدهایی هستند. این هم شد زندگی؟ آیا منظور از زندگی همین است؟ همه اش همین؟ بعد کم کم امیدشان را از دست می دهند. قبل از اینکه وارد میدان زندگی شوند، همین حالا هم شکست خوره اند. آنها شکست را پذیرفته اند. اگر پدر و مادرشان با آن همه قدرت و دانایی نمی توانند موفق شوند، برای آنها چه شانسی وجود دارد؟ البته که محال است!

و آن ها همه فوت و فن ها را آموخته اند- فوت و فن های بدبختی و سیاه روزی را، همه پیچ و خم پرخاشگری را. فرزندان هرگز شاهد ابراز دوستی و عشق و محبت دیگران نبوده اند. مردم باید بدانند که عشق قابل پیاده شدن است. بچه های کوچک باید بدانند که عشق یعنی چه. باید ابراز محبت مردم به یکدیگر را عملاً مشاهده کنند.

ایده حاکم بر اذهان این است: تو می توانی در انظار مردم دعوا و مرافعه به راه بیندازی. اما حق نداری جلوی دیگران عشقت را ابراز کنی. دعوا و زد و خورد بلامانع است. تو می توانی بزنی، بکشی. این مجاز است. در حقیقت وقتی دو نفر باهم گلاویز می شوند، مردم دورشان جمع می شوند تا ببینند آخرش چه می شود!

همه از دعوا لذت می برند. به همین دلیل هم مردم، عاشق خواندن داستان های جنایی و هیجان انگیز و پلیسی هستند. قتل مجاز است، اما عشق مجاز نیست. اگر در انظار عمومی ابراز عشق کنی، این وقیحانه

است. عشق قبیح است. والی قتل قبیح نیست؟ به عشاق اجازه نمی دهند که در انظار عمومی عشق خود را نثار هم کنند، ولی ژنرال ها می توانند در انظار عمومی راست راست راه بروند و مدال های خود را به رخ این و آن بکشند- در حالی که اینها قاتل اند! این مدال ها را به خاطر آدم کشی دریافت کرده اند! وجود این مدال ها نشان دهنده کشتارهایی است که به دست آنها انجام گرفته؛ اینکه چند تا آدم کشته اند- بله، این زشت نیست.

در حالی که باید انگشت قباحت و شرمساری را روی همین ها گذاشت. نباید به کسی اجازه داد تا در ملأ عام دعوا کند. این زشت است؛ اصلاً خشونت، کثیف است. عشق چطور می تواند وقیحانه باشد؟ اما همه فکر می کنند عشق چیزی قبیح است . تو مجبوری آن را در تاریکی از دید همه پنهان کنی. تو باید در خفا عشق و محبتت را ابرازکنی تا کسی نفهمد. باید کاملاً بی سر و صدا و دزدانه آن را برگزار کنی... طبعاً نمی توانی آنقدرها از آن لذت ببری.. و به این ترتیب مردم سر در نمی آورند که عشق چیست. به خصوص کودکان از هیچ راهی نمی توانند بفهمند که عشق چیست.

در دنیایی بهتر، که عطوفت و همدلی بیشتری در میان مردم رواج دارد، عشق به همه جا گسترش می یابد. کودکان خواهند دید که محبت چیست. کودکان درخواهند یافت که دوست داشتن چه لذتی دارد. تو می توانی وقوع عشق را به چشم دل ببینی. تو می توانی سیدهارتای[1] کوچولو را ببینی که با قلبی آکنده از عشق دست دختر بچه ای را در دست گرفته است.

اگر بچه ها پدیده ای را به چشم ببینند آن را یاد ی گیرند و اگر بدانند عشق وقوع یافتنی است، پنجره دلشان را در برابر تلألؤ آفتاب عشق و دوستی باز می گذارند.

باید بیشتر از اینها عشق را پذیرفت و خشونت را نفی کرد. عشق باید بیشتر در دسترس قرار گیرد. د. نفر که عاشق یکدیگرند، نباید از برملا شدن عشق خود نگران باشند. باید از ته دل خنده را سردهند، آواز بخوانند و

[1] . Siddhartha : نام کوچک بودا

فریاد شوق درونی خویش را به گوش ابرها برسانند تا همه همسایه ها و کوی و برزن خبردار شوند ک کسی دلش پیش کسی گرفتار است... و شوریده ای در میدان عشق به بازی آمده است...

عشق باید چنین ارمغانی باشد. نوای آسمانی عشق را باید به گوش جهانیان رساند. عشق مقدس است.

تو می توانی کتابی درباره قتل یک انسان چاپ کنی؛ این اشکالی ندارد، مستهجن نیست. اما از نظر من مستهجن یعنی همین. تا این لحظه دنیا بر ضد عشق به حیات خود ادامه داده است. خانواده تو، جامعه تو، و و ضع و حال تو هم بر ضد عشق است. این که هنوز آثاری از عشق برجای مانده است، شق القمر است، اینکه عشق- البته نه آنچنان که باید، که فقط به صورت قطره ای از اقیانوس- دوام یافته است، باورنکردنی است. همین که از چنگال این همه خصم جان سالم به در برده، و کاملاً نابود نگردیده، خودش معجزه است.

بگذار کودکان تجلی عشق را ببینند، آن را لمس کنند و از ان لذت ببرند.

وجود این همه مجلات پورنوگرافی و تصاویر مستهجن نشانه عشق سیراب نشده است. اگر کودکان شاهد مهر و محبت آدم ها باشند، جایی برای این کجروی ها باقی نمی ماند.

دورنمای من نسبت به آینده دنیایی تقریباً عاری از شهوت، ولی پر از عشق است. این همه اندرز و قانون فقط می تواند مسئول پیدایش انواع گوناگونی از صور قبیحه در دنیا باشد.

عامل شیوع این همه زشتی و فساد همین ها هستند. خانواده تو نیز سهم مهمی در این امر داشته است.

زندگی را می توان هم اینک همین جا به بهشت مبدل ساخت. باید موانع را از سر راه برداشت. خانواده های مسأله دار بزرگ ترین موانع به شمار می آیند.

Sufis: The Pepole of the path, Vol.2

جلسه دوازدهم، 7 سپتامبر 1977

لزومی ندارد ژن ها را به هدر دهیم

اشوی محبوب!

من هنوز در مدرسه مشغول تحصیلم و می خواهم بدانم راز و رمز تحصیل چیست؟

شاید درک راز و رمز تحصیلات برای تو کمی دشوار باشد. اما من نمی توانم در مورد عقیده خودم کوتاه بیایم. بنابراین احساس خودم را در این باره برایت توضیح می دهم، با علم به اینکه شاید نتوانی آن را درک کنی- چون تو هنوز خیلی جوانی- اما شاید دیگران از طریق تو بفهمند و روزی تو هم بزرگ می شوی و به درک این موضوع نائل می گردی.

این سؤال بسیار پیچیده است و خوب می دانم که تو بدون اطلاع از مفاهیم ضمنی آن، این سؤال را مطرح کرده ای. این یکی از بنیادی ترین پرسش ها درمورد آینده بشر است. دوست دارم از همان آغاز شروع کنم.

تاکنون انسان زندگی را باری به هر جهت و تصادفی سپری کرده است. هیچکس نمی داند استعداد و توانایی تو چیست و تو فطرتاً قرار است چه کسی باشی. و این سؤال- رمز و راز تحصیلات- را نمی توان بدون اطلاع از استعدادی که داری، پاسخ داد. آیا قرار است موسیقی دان شوی؟ یا شاعر؟ یا مهندس؟ یا دکتر؟ بدون علم به امکانات و توانایی هایی که در اختیار داری، این مثل یافتن ردپای مورچه بر سنگی سیاه در تاریکی است و ما هنوز با معیارهای عجیب و غریبی درباره سرنوشت مردم تصمیم می گیریم.

خود واژه تحصیل (Education) از نظر ریشه لغوی یعنی بیرون کشیدن (To draw out) .

هر بذری را که درون توست، باید بیرون کشید و شرایط رشد کامل را برایش فراهم کرد تا بتواند جوانه بزند. اما هیچکس نمی داند که در درون چه پنهان داری، به چه خاکی، به چه نوع باغبانی احتیاج داری و شرایط آب و هوایی، فصل و زمان مناسب کشت برای تو کدام است.

پدر و مادر بر اساس جاه طلبی های خویش درباره آینده فرزندانشان تصمیم می گیرند.

از این رو ما با بدبختی بزرگی در دنیا مواجه هستیم: کسی که می توانست موسیقی دان بزرگی باشد، فقط یک کارخانه دار ابتر از کار در آمده است. کسی که می توانست عارف بزرگی باشد به زور ریاضی دان شده است. تقریباً هر کسی در جایی که باید، نیست و بودن در جایگاهی نادرست بسیار دردناک است. تو خودت از علت رنجی که می کشی، بی اطلاعی، چون خودت هم خبر نداری که هدف را گم کرده ای. تو داری اندیشه شخص دیگری را درباره آنکه باید باشی دنبال می کنی.

به عقیده من اولین اقدام با مهندسی ژنتیک آغاز می شود. همه راز و رمز تحصیل اینجاست. تا به حال هر چیزی را که اسم تحصیل بر آن گذاشته ایم، آشفته بازار بوده است. رمز آن در مهندسی ژنتیک نهفته است و امروزه از نظر علمی امکان دستیابی به برنامه ریزی هر انسان حتی پیش از تولد فراهم است. اسپرم مرد بسیاری از برنامه های لازم برای زندگی او را با خود حمل می کند- از جمله اینکه قرار است چه کسی باشد، قرار است مرد باشد یا زن، آدمی قوی جثه باشد یا نحیف، آیا از نظر جسمی و روانی زندگی سالمی را سپری می کند و یا مدام ناخوش است، مقاومتش در برابر بیماری ها چقدر است، چقدر عمر می کند و ... —و همه نو ع استعداد نهفته در او را در خود ضبط کرده است. آیا می تواند ریاضی دان، نقاش، شاعر یا کارخانه دار بزرگی شود یا خیر. سرنوشت تو نه در نمودار تولدت، نه در ستاره ها و نه در خطوط کف دستت، بلکه در مبدأ زیست شناسانه[1] زندگی تو رقم خورده است.

اکنون در روزنه های علم، به روی دنیای جدیدی باز شده است. هر اسپرم را می توان مانند کتابی گشوده خواند. تو می توانی درمورد چگونگی زندگی فرزندت تصمیم بگیری. قبل از اینکه به دنیا بیاید، تو می توانی انتخاب کنی که فرزندت چطوری باشد. به عقیده من تحصیل واقعی از آنجا شروع می شود.

مرد در هر مقاربت حداقل یک میلیون اسپرم آزاد می کند، اما فقط یک اسپرم امکان دسترسی به تخمک زن را دارد. این یک مسابقه دوی ماراتون است. این اسپرم کوچک باید مسیری تقریباً معادل دو مایل را به

[1] . Biologic

سوی تخمک طی کند، در حالی که طول عمرش فقط دو ساعت است. بنابراین، اگر در عرض دو ساعت نتواند خود را به تخمک برساند، می میرد. او هرگز در عمرش دوباره مجال چنین مقاربتی را نخواهد داشت.

سراسر زندگی رقابت خواهد بود، اما رقابت آغازین بدترین رقابتی است که می توانید تصورش را بکنید: یک میلیون اسپرم که برای رسیدن به تخمک ماده از هم پیشی می گیرند و فقط یکی قرار است برنده باشد! بقیه باید به استقبال مرگ بروند!

اکنون بازی با چشمانی بسته آغاز می شود- به احتمال زیاد افراد سبک مغز قبل از دیگران خواهند رسید. به همین دلیل هم دنیا پر از آدم های تی مغز و نادان است. افرا د بی فکر ملاحظه کسی را نمی کنند، به چیزی اهمیت نمی دهند؛ فقط کورکورانه با تمام قوا به پیش می تازند. افراد عاقل تر ممکن است کنار بایستند و اوضاع و وقایع را از نظر بگذرانند، اما دانایان واقعی حتی ممکن است در مسابقه شرکت هم نکنند، چون این عمل به نظرشان احمقانه می آید!

این مشکلات قابل حلّ‌اند. اما خرافه پرستی مانعی بزرگ بر سر راه هر نوع پیشرفت و تفکر جدید در دنیاست.

من خوب می دانم که خیلی ها از در مخالفت با این پیشنهاد در می آیند- مهم نیست. من در سراسر زندگی ام به این حرکت ها عادت کرده ام- اما پیشنهاد من این است که هر مردی که بچه می خواهد باید اسپرمش را به بیمارستان اهدا کند و هیئت علوم پزشکی باید آن اسپرم ها را از نظر استعدادها و امکانات گوناگون مورد بررسی قرار دهد.

در آن یک میلیون اسپرم ممکن است آلبرت این اشتاین [۱]ها، برتراند راسل [۲] ها، مارتین هایدگر [۳] ها، موسیقی دانان بزرگی چون یهودی منوهین [۴] ، بالرین بزرگی چون نیجینسکی [۵]، فلاسفه بزرگی چون فریدریش نیچه [۶]،

---

[1]. Albert Einstein: فیزیکدان آلمانی الاصل آمریکایی (1955-1879م)
[2]. Bertrand Russell: ریاضیدان و فیلسوف انگلیسی (1970-1872 م)
[3]. Martin Heidegger: فیلسوف آلمانی (متولد 1889 م).
[4]. Yehudi Menuhin: ویولن نواز (متولد 1916 م.)
[5]. Bronislava Nijinska: بالرین روسی (1950- 1890 م.)
[6]. Friedrich Nietzsche: فیلسوف آلمانی (1900- 1844 م.)

رمان نویسان برجسته ای چون فیودور داستایوسکی[1] موجود باشند. می توان آنها را دست چین کرد تا پدر و مادر به دلخواه خود یکی را انتخاب کنند. وقتی می توانی برلیان های درشتی انتخاب کنی، چرا به سراغ سنگ های بدلی بروی؟ و وقتی می توانی انتخاب گر باشی، چرا تصادفی و با چشم بسته کار کنی؟

آنها در صورت تمایل می توانند یک هنری فورد را انتخاب کنند تا ثروت هنگفتی برای خودش به هم بزند. پول درآوردن هنر است- درست مثل خیلی چیزهای دیگر- و نبوغ خاص خود را می طلبد. همه نمی توانند هنری فورد باشند!

اگر دوست دارید فرزندتان یک گائوتامابودا[2] باشد، پس باید ببینید بر اساس تجزیه ژنتیکی کدام اسپرم دارای استعداد عارف شدن است.

این اسپرم را باید تلقیح کرد، بنابراین نیازی نیست که آن اسپرم را مجبور کنید با هر کور و کچلی به رقابت بپردازد! از همین انتخاب استکه تحصیلات شما آغاز می گردد.

مهندسی ژنتیک فقط در آغاز راه است. سرانجام این رؤیا به واقعیت خواهد پیوست و این برنامه در همه جا پیاده خواهد شد. اسپرم برگزیده دارای برنامه است، ولی این برنامه را می توان کمی تغییر داد. می توان کاری کرد که اسپرم ذهن آلبرت این اشتاین را داشته باشد، اما نه بدن یا وضعیت سلامتی او را- که این را هم می توان از جای دیگری تأمین کرد و کمی این برنامه را دستکاری نمود. آدمی که قرار است پنجاه سال عمر کند، با کمی دستکاری می تواند مطابق دلخواه شما عمر داشته باشد- حداکثر طول عمر تقریباً معادل سیصد سال است- و به همین ترتیب حداکثر سلامتی و مقاومت در برابر بیماری ها را هم می توانید به او بدهید. همه این چیزها را می توانید به برنامه اش اضافه کنید.

اکنون با آگاهی کامل والدین در این مورد که کودک قرار است چه کسی شود، باید به کدام مدرسه فرستاده شود و مطابق با رمز ژنتیک خود باید چه نوع مدارج تحصیلی را طی کند، سفر زندگی اش را آغاز می کند.

---

[1]. Fyodor Dostoyevsky: رمان نویس روسی (1881- 1821 م.)
[2]. Gautama Budha: شاهزاده سیدارتا- فیلسوف هندی (483؟ - 563؟ ق.م)

آنگاه دنیا پر از افراد نابغه و با استعداد و سالم می شود. حتی می توان کاملاً از سالخوردگی جلوگیری کرد! انسان می تواند تا لحظه مرگ کاملاً جوان زندگی کند!

اکنون اینها دیگر نه افسانه، که حقایقی علمی محسوب می شوند. اما برخی مذاهب حتی ازطرح این حقایق علمی برای افکار عمومی رویگردانند. آن ها از رخدادهای عجیب وحشت دارند. ترس آن ها این است که نکند اخلاقیات نابود گردد. بگذار نابود شود!... جدا از شوخی، آخر این چه نوع اخلاقیاتی است که در دنیا وجود دارد؟ به جز ریاکاری هیچ اخلاقیاتی در کار نیست.

مهندسی ژنتیک حتی می تواند در مورد خصوصیات شخصیتی، اخلاق، انضباط فردی که قرار است به دنیا بیاید تصمیم بگیرد. در این حوزه خیلی چیزها امکان پذیر است. برای کودک شغلی معلوم و غیر تصادفی و برای در و مادر- از آنجا که کودک از راه آمیزش جنسی به وجود نمی آید- تبدیل آمیزش زناشویی به تفنن و تفریحی محض. دیگر هی مسئولیت یا خطری از این بابت متوجه پدر و مادر نیست.

واقعیت علمی آن است که مردم بیخودی رنج می برند. چرا؟ چون گوششان به دانشمندان بدهکار نیست. قشریون- آنجا که به زندگی انسان مربوط است- با مداخله انسان کاملاً مخالفند و فوراً زبان به اعتراض می گشایند که تو نباید در امر خداوند دخالت کنی.

اما من نمی فهمم خدا دست اندرکار چه نوع کاری است؟ مگر در عالم هستی کاری هم هست که خدا اراده نکرده باشد. فقط تولید این همه آدم عقب افتاده ذهنی و احمق کار خداست؟ این آدم های خدانشناس بهتر است کار و کاسبی دیگری برای خود پیدا کنند. آنها مخالف تنظیم خانواده و روش های جلوگیری از بارداری و پیوند اعضا و خلاصه بر ضد همه آن چیزهایی هستند که اکنون انسان برای خلق دنیای بهتر و بشریتی بهتر قادر به بهره گیری از آنهاست.

بنابراین در خصوص تحصیلات حرف من این است: آدم ها هرگز نمی توانند تحصیلات مناسبی داشته باشند،مگر بچه ها از طریق مهندسی ژنتیک به دنیا بیایند نه از طریق روش کهنه قاطر گاری کِشی که تا به

امرو دنبال کرده اید. یکی از مهمترین اسراراین است: تا وقتی گوشمان را به عقل و هوش نسپاریم، نمی توانیم در زندگی انسان دگرگونی عظیمی ایجاد کنیم.

The Great Pilgrimage From Here To Here

جلسه هفدهم، 3 اکتبر 1987

آموزش پنج بعدی

اشوی محبوب!

لطفاً نظر ود را درباره تحصیلات توضیح دهید.

آموزش رایج بسیار نارسا، ناکامل و سطحی است؛ فقط می تواند آدم هایی تولید کند که بتوانند نان در بیاورند، اما هیچ بینشی نسبت به خود زندگی به آنها نمی بخشد. این آموزش نه تنها کامل است، بلکه زیان آور نیز هست- زیرا بر پایه رقابت قرار دارد.

هر نوع رقابت ذاتاً خشن است و مردمانی نامهربان و عاری از محبت می آفریند. همه تلاش آنها دستیابی به نام شهرت و همه نوع جاه طلبی هاست. روشن است که باید برای رسیدن به این اهداف به تعارض و کشمکش بپردازند. این باعث نابودی دوستی ها و لذت ها می شود. چنین می نماید که همه بر ضد دنیا علم جنگ را به اهتزاز در آورده اند.

تا به امروز آموزش «هدف- محور» بوده است: انچه فرا می گیرید مهم نیست. مهم امتحانی است که باید یکی دو سال بعد بدهید. این باعث می شود که آینده اهمیت پیدا کند- آینده مهم تر از زمان حاضر- و این حال را قربانی آینده کرده و به صورت شیوه اصلی زندگی تو در می آورد؛ تو همواره این لحظه را فدای چیزی می کنی که حاضر نیست و این خلأ عظیمی در زندگی تو پدید می آورد. کمون[1] مورد نظر من دارای آموزشی پنج بعدی خواهد بود. پیش از طرح آن ابعاد پنجگانه باید به چند نکته اشاره کنم: اول آنکه، هیچ نوع امتحانی نباید به عنوان بخشی از سیستم آموزشی در نظر گرفته شود. ولی نظارت روزانه یا ساعتی آموزگاران ضروری است. اظهار نظر های آنان در طول سال تعیین می کند که شما به کلاس بالاتری خواهید رفت و یا کمی بیشتر در همان کلاس باقی خواهید ماند.

---

[1]. Commune: جامعه اشتراکی اولیه

هیچ کس مردود نمی شود، هیچ کس قبول نمی شود- فقط این است. عده ای زبر و زرنگ ترند و عده ای کمی کندتر- زیرا ایده مردود شدن زخمی عمیق از حقارت بر جای می گذارد و اندیشه موفقیت هم نوع دیگری از بیماری ایجاد می کند و آن احساس برتری است.

هیچ کس پست تر یا برتر نیست.

هرکسی همان است که هست- غیر قابل مقایسه با دیگران! بنابراین امتحان جایی در این سیستم نخواهد داشت. همین امر کل چشم انداز را از آینده به حال تغییر می دهد. آنچه در این لحظه انجام می دهی تعیین کننده خواهد بود نه پنج سؤالی که در پایان این دو سال به آنها پاسخ خواهی داد. هرکدام از هزاران هفت خوانی که طی این دو سال از آنها عبور می کنی، گول زننده است. بنابراین آموزش هدف محور نخواهد بود.

در گذشته معلم از اهمیت فراوانی برخوردار بود. زیرا او می دانست که همه امتحانات مربوطه را پشت سر گذاشته و دانشی اندوخته است. اما اوضاع تغییر یافته است- و این یکی از مشکلات است؛ اینکه اوضاع و احوال عوض شده، ولی واکنش ها به همان صورت کهنه باقی مانده است. اکنون انفجار اطلاعات به حدی وسیع و عظیم است که تو نمی توانی کتاب جامعی در باب هر موضوع علمی به تحریر در آوری زیرا کتاب تو وقتی کامل می شود که دیگر مطالب آن کهنه شده است؛ حقایق و کشفیات جدید آنها را نا مربوط می سازد. بنابراین اکنون علم اجباراً بر مقالات و مجلات دوره ای تکیه دارد، نه بر کتاب ها.

معلم سی سال پیش درس خوانده است در این سی سال همه چیز تغییر کرده است و او هنوز به تکرار آموخته های رنگ و رو رفته اش مشغول است. او نه تنها خودش از تاریخ گذشته است، بلکه شاگردانش را هم از تاریخ گذشته بار می آورد.

بنابراین از دید من معلم نیز در سیستم آموزشی جایی نخواهد داشت، در عوض نقش راهنما را بر عهده خواهد گرفت. این تفاوت را باید به خوبی درک کنید: راهنما به تو می گوید در کتابخانه، در کجا آخرین اطلاعات مربوط به موضوع مورد نظر را پیدا کنی.

و آموزش را نباید به شیوه منسوخ آن پیاده کرد، زیرا تلویزیون به طریقه بسیار بهتری می تواند این وظیفه را انجام دهد؛ می تواند بدون هیچ مشکلی آخرین اطلاعات را عرضه کند. سخنان و راهنمایی های معلم باید به گوش هایت خوشایند بیاید و تلویزیون مستقیماً به چشمانت- و تأثیر آن بسیار است، زیرا چشم ها هشتاد درصد از وقایع زندگی تو را جذب می کنند، آنها زنده ترین عضو بدن به حساب می آیند.

اگر بتوانی چیزی را ببینی، نیازی نیست آن را از بر کنی؛ اما اگر به چیزی گوش دهی، مجبوری آن را حفظ کنی. تقریباً نود و هشت درصد از آموزش را می توان از طریق تلویزیون منتقل ساخت و سؤال طرح شده از طرف شاگردان را از طریق کامپیوتر پاسخ داد. معلم فقط باید نقش راهنما را بر عهده گیرد، باید نشان دهد که کانال صحیح کدام است، چطور باید از کامپیوتر استفاده کرد و چگونه جدیدترین کتاب ها را یافت. وظیفه معلم کاملاً متفاوت خواهد بود. او دیگر انتقال دهنده دانش به تو نیست. بلکه او تو را از دانش معاصر و جدید مطلع می سازد. او فقط یک راهنماست.

با این ملاحظات من آموزش را به چنج بعد تقسیم می کنم:

بخش اول، بعد اطلاعاتی و آگاهی بخش[1] آموزش است؛ مثل تاریخ، جغرافی و بسیاری از موضوعات دیگر که می توان با استفاده تؤام از کامپیوتر و تلویزیون به آنها پرداخت.

بخش دوم را علوم[2] تشکیل می دهد. این بخش را نیز می توان از طریق کامپیوتر و تلویزیون منتقل ساخت. اما علوم پیچیده تر است و راهنمایی انسان ضرورت بیشتری می یابد.

بعد اول، زبان ها را نیز دربر می گیرد. هر کسی در دنیا حداقل باید بر دو زبان مسلط باشد: یکی زبان مادری و دیگری زبان انگلیسی، به عنوان وسیله یی بین المللی برای برقراری ارتباط: زبان را نیز می توان با دقت بیشتری توسط تلویزیون تدریس کرد- گویش، دستور زبان و خلاصه همه چیز را حتی دقیق تر از معلم می توان آموزش داد.

---

[1] . Informative
[2] . Science

ما می توانیم جوّ برادری را بر دنیا حاکم کنیم: زبان مردم را به هم پیوند می دهد. از طرفی زبان باعث قطع پیوندها نیز می شود. در حال حاضر ما فاقد یک زبان واحد بین المللی هستیم.

زبان انگلیسی رایج ترین زبان دنیاست و مردم باید غرض ورزی و تعصب را کنار گذاشته و به واقعیت بیندیشند. تلاش های بسیاری صورت گرفته است تا با اختراع زبانی جدید از غرض ورزی ها اجتناب شود. مردم اسپانیا می توانند ادعا کنند که زبان آنها باید بین المللی اعلام شود، زیرا در مقایسه با سایر زبان ها عده بیشتری به این زبان تکلم می کنند. برای پرهیز از این پیش داوری ها زبا هایی چون اسپرانتو[۱] ابداع گردید.

اما هیچ زبان ابداع شده ای نتوانست کارآیی پیدا کند. چند چیز خود به خود می رویند و نمی توان آنها را به شکل مصنوعی به عمل آورد و زبان یکی از آنهاست؛ زبان ماحصل رشدی هزاران ساله است. اسپرانتو چنان مصنوعی است که آن همه تلاش برای ایجاد چنین زبانی ناگزیر با شکست مواجه گردید.

اما تکیه بر دو زبان ضرورتی قطعی به شمار می آید. اول، زبان مادری زیرا احساسات و ظرفیت هایی وجود دارند، که فقط می توان آنها را در قالب زبان مادری بیان کرد. یکی از استادان من در دانشگاه، جناب ساکسنا[۲] ، جهان دیده یی که درچندین کشور دنیا در کرسی استادی به تدریس فلسفه پرداخته است، اما وقتی نوبت به دعوا و عشق می رسد، شما به این نتیجه می رسید که نسبت به احساسات خود صادق و وفادار نیستید.

بنابراین، برای بیان احساسات و صداقت تان، زبان مادری- همان زبانی که همراه با شیر مادر مکیدید، فرو دادید، جذب کردید و حالا جزء گوشت و خون و مغز استخوان تان شده است. اما این کافی نیست – زبان مادری گروه های کوچکی از مردم را به دور هم گرد آورده و از دیگران افراد بیگانه ای می آفرینند.

---

[1]. زبانی بین المللی، از ابتکارات دکتر زمان اُف در سال 1887، شامل دستور زبان بسیار ساده و حداکثر تا 16 قاعده بسیار آسان، که الفبای آن نیز لاتین است.

[2] . S.K.Saxena

وجود یک زبان بین المللی به عنوان مبنایی برای دنیا و بشریتی واحد ضرورتی مسلم به شمار می آید. بدین ترتیب تسلط بر دو زبان بر همگان واجب است و این در بعد نخست سیستم آموزشی قرار می گیرد.

بعد دوم، تحقیق و کند و کاو در موضوعات علمی است، که فوق العاده اهمیت دارد، زیرا تحقیق نیمی از واقعیت است؛ واقعیت بیرونی. و بعد سوم هنر زندگی کردن است؛ که جای خالی آن را در آموزش و پرورش امروز شاهد هستیم. مردم فکر می کنند که می دانندعشق چیست. این را امری کاملاً بدیهی فرض می کنند. اما نمی دانند... و زمانی عشق را درمی یابند که دیگر خیلی دیر است. به هر کودکی باید کمک کرد تا خشم، نفرت و حسادت خویش را به عشق تبدیل کند.

بخش مهم بعد سوم شوخ طبعی است. این به اصطلاح «آموزش و پرورش» ما آدم هایی غمگین به اجتماع تحویل می دهد. اگر یک سوم از زندگی تو در دانشگاه به اندوه و جدیت گذشت، این حالات در تو ریشه می دوانند و تو زبان خنده را از یاد می بری و کسی که زبان نده را فراموش کرد، قسمت اعظم زندگی را به دست فراموشی سپرده است.

بنابراین عشق، خنده و انس با زندگی، شگفتی ها و اسرار آن را اصل زندگی ات قرار بده. آواز این پرندگان خوشخوان نشسته بر شاخسارها را نشنیده وامگذار و برو... بیاد که بین درختان، گل ها و ستاره ها و دل تو خطبه عقدی ابدی جاری گردد تا طلوع و غروب آفتاب برای تو از رخدادهای بیرونی صرف یه درآمده، نیز به رخدادی درونی مبدل گردند. تکریم و کرنش به زندگی باید اساس بعد سوم قرار گیرد. و آدم ها چقدر نسبت به زندگی گستاخ و کافرند.

هنوز برای خوردن، حیوانات را کشتار می کنند و نامش را بازی شکار می گذارند و اگر حیوانی آدمی را خورد آن را فاجعه نام داده، فریاد وامصیبتا سر می دهند. عجب!... در بازی که باید به هر دو طرف فرصتی برابر داد! اما در این بازی، حیوانات بیچاره خلع سلاح هستند در حالی که تو مسلسل و تفنگ و تیر و کمان در اختیار داری.

باید احترام و تکریم عظیم به زندگی را تعلیم داد، زیرا زندگی خداست و هیچ خدایی جز خود زندگی، خود لذت، خود خنده و خود شوخ طبعی- و خلاصه روحی در جوشش و رقص و پایکوبی- نیست.

بعد چهارم، هنر و خلاقیت است: نقاشی، موسیقی، صنایع دستی، سفال گری، بنایی و هر چیزی که خلاقیت محسوب شود. باید دست همه حوزه های خلاقیت را باز گذارد تا دانش آموزان بتوانند انتخاب کنند. فقط باید یادگیری یک زبان بین المللی، ظرفیتی معین برای کسب معیشت و همینطور یک هنر خلاق.

تو می توانی از میان رنگین کمانی از هنرهای خلاق دست به انتخاب بزنی، و باید چنین کنی، زیرا تا وقتی انسان نحوه خلق کردن را نیاموخته، هرگز نمی تواند جزئی از هستی- هستی پیوسته خلاق- باشد. با خلاق بودن، شخص به الوهیت مبدل می گردد؛ تنها عبارت خلاقیت است.

و بعد پنجم هنر مردن است. در این بعد، همه انواع مراقبه جای خواهند گرفت، تا تو دریابی که هیچ مرگی در بین نیست و از زندگی جاودانه درونت آگاهی یابی. وجود این بعد ضرورتی مسلم است، زیرا هرکسی می میرد و کسی نمی تواند از دست آن فرار کند. و در زیر چتر بزرگ مراقبه، تو می توانی با ذن، تائو، یوگا، هاسی دیسم و همه مکاتب و امکاناتی که وجود داشته اند، ولی آموزش کوچک ترین توجهی به آنها نکرده است، آشنا شوی. در بعد پنجم باید با هنرهای رزمی مثل آیی کیدو[۱]، جوجیتسو[۲]، جودو[۳]- و نه تنها دفاع شخصی که به طور هم زمان، مراقبه نیز- آشنا شوی.

این کمون جدید با ابعاد پنج‌گانه اش آموزشی تمام عیار است. همه آن چیزهایی که واجب است، باید اجباری باشد و آن چیزهایی که واجب نیستند، اختیاری. شخص می تواند از بین گزینه های مختلف انتخاب کند. و همینکه مبانی را تکمیل کرد، آن وقت باید به آن چیزهایی که از آن لذت می بری- موسیقی، شعر، نقاشی- بگردازی. تو باید چیزی بدانی که تو را به سیر و سلوک در درون رهنمون باشد تا از این طریق خودت را بشناسی. و همه اینها با سهولتی بسیار، بی هیچ مشکلی قابل انجام است. من خودم استاد دانشگاه

---

[1]. Aikido
[2]. Jujitsu
[3]. Judo : هنر دفاع شخصی بدون اسلحه

بودم و طی یادداشتی با این مضمون استعفایم را تسلیم دانشگاه کردم: این آموزش نیست، این حماقت محض است؛ شما هیچ چیز با ارزشی یاد نمی دهید.

اما این آموزش بی ارزش در سراسر دنیا رواج دارد- چه درآمریکا باشد، چه در روسیه هیچ توفیری نمی کند. هیچ کس به دنبال آموزشی جامع تر و کلی تر نیست. با این تفاسیر، تقریباً همه مردم بی سوادند. حتی آنهایی که دارای مدارج بالای تحصیلی هستند، در حوزه های وسیع تر زندگی بی سواد محسوب می شوند. عده ای کمتر بی سوادند و عده ای بیشتر- اما همه بی سوادند.

و یافتن یک آدم با سواد محال است. زیرا در کل، در هیچ کجا از آموزش خبری نیست.

The Golden Future

جلسه بیست و سوم، 23 مه 1987

تعلیم و تربیت: تحقیر یا ترفیع؟

اشوی محبوب!

شما بارها و بارها به ما گوشزد کرده اید که خودتان یا دیگران را قضاوت نکنید. من یک آموزگارم و به خاطر شغلم مجبورم شاگردان را مورد قضاوت قرار دهم. حالا از این که نگرانم چطور باید شغلم را اداره کنم. آیا می توانید مرا در این امر کمک کنید؟

این حرف من که نباید قضاوت کنید به این معنا نیست که حق ندارید به دانش آموز بگویید «جوابی که آورده ای صحیح نیست»؛ چون شغل شما معلمی است.

این قضاوت کردن شخص نیست قضاوت کردن عمل است و من نمی گویم عمل را قضاوت نکن. این قضیه یی کاملاً متفاوت است.

به عنوان مثال یکی دزد است و تو می توانی قضاوت کنی که دزدی خوب نیست. اما آن شخص را قضاوت نکن، زیرا شخص، پدیده ای وسیع است و این عمل چیز کوچکی است. این عمل چنان کوچک است که نباید به عنوان معیار قضاوت درباره کل شخص قرار گیرد.

یک دزد می تواند از ارزش های زیبای بسیاری برخوردار باشد؛ ممکن است آدم بی ریا، صادق و بسیار مهربانی باشد.

اما اکثر اوقات آنچه روی می دهد، درست عکس این است: مردم به جای آن عمل، خود شخص را قضاوت می کنند، در حالی که اعمال را باید تصحیح کرد؛ تو نمی توانی به شاگردان اجازه بدهی که به انجام کارهای نادرست ادامه دهند. این بسیار ظالمانه و نامهربانانه است. اما بر طبق سنت، عرف و به اصطلاح اخلاقیات و همین طور مطابق پیش داوری های خودت آنها را تصحیح نکن. هروقت داری کسی را اصلاح می کنی بسیار تأمل کن. بسیار خاموش باش؛ به کل قضیه از همه ابعاد نگاه کن. شاید کار درست همان باشد. چه بسا ممانعت تو به هیچ وجه کار درستی نباشد.

بنابراین وقتی می گویم قضاوت نکن! صرفاً منظورم این است که هیچ عملی به تو این حق را نمی دهد که شخصی را سرزنش کنی. اگر عمل صحیح نبود، به آن شخص کمک کن، ببین چرا این عمل صحیح نیست. دیگر مسأله قضاوت نیست. آبروی او را نریز. مسخره اش نکن، کاری نکن احساس گناه کند- وقتی می گویم قضاوت نکن، منظورم این است. اما تا آنجا که به اصلاح و تصحیح مربوط است- به شکلی عاری از پیش داوری خاموش و از روی آگاهی-اگر دیدی چیزی نادرست است و عقل و شعور فرد را به تباهی می کشد و در زندگی او را به مسیرهایی نادرست می اندازد، دستش را بگیر، راه و چاه را به او نشان بده.

کار معلم صرفاً آموختن یک مشت اطلاعات بیهوده مثل جغرافی و تاریخ و این مزخرفات نیست. وظیفه اصلی او این است که شاگردان را به آگاهی بهتر و بالاتری سوق دهد. این باید عشق و دلسوزی تو به عنوان یک معلم باشد. این باید تنها ارزشی باشد که بر اساس آن هر عملی را به عنوان درست یا نادرست قضاوت کنی. اما هرگز برای لحظه ای اجازه نده که شخص احساس کند مورد انتقاد و نکوهش قرار گرفته است. برعکس بگذار احساس کند دوستش دارند- احساس کند این از روی محبت و عشق بوده که سعی کرده ای او را اصلاح کنی.

دربیمارستان بیمار تازه در حال بیرون آمدن از حالت بیهوشی است که می بیند دکتر کنار تخت بغل دست او نشسته است.

دکتر می گوید: خبرهای بد و خبرهای خوبیبرایت دارم کدامشان را اول بگویم؟

بیمار ناله کنان می گوید: آآآآخ...خبر بد را بده!

دکتر پاسخ می دهد: راستش ما مجبور شدیم هر دو پایت را از بالای زانو قطع کنیم.

بیمار باز هم ناله کنان می گوید: آآ...آآآخ. چه بد!

بیمار پس از بهبودی از حالت شوک، از دکتر خبرهای خوب را جویا می شود. دکتر می گوید: اوه بله بیمار تخت بغل دستی می خواهد دمپایی هایت را بخرد!

جدی نباش! همین! فکر نکن چون معلم هستی باید بسیار جدی باشی. با چشمان بازیگوش تر و بشاش تری به زندگی نگاه کن... زندگی بسیار پر از نشاط است! چیزی برای قضاوت کردن وجود ندارد- هرکس بهترین کار را می کند که از او بر می آید. اگر از دست کسی رنجیده خاطر شدی، این مشکل توست، نه او. اول خودت را اصلاح کن!

The Invitation

جلسه بیست و سوم، 9 سپتامبر 1987

شکاف بین نسل ها – بی احترامی دو جانبه

اشوی محبوب!

شکاف بین نسلی چیست؟

این روزها این اصطلاح زیاد به گوش می خورد.

روزی دو تا پیرمرد هشتاد ساله در یک باشگاه تفریحی نشسته بودند. یکی از آنها از دیگری می پرسد: «به نظر تو آیا امروز به اندازه آن قدیم ها عشق و تفریح هست؟»

دومی جواب می دهد: «بله البته اما گروه کاملاً جدیدی به آن می پردازند.»

این همان شکاف بین نسلهاست.

جمعیت زیادی خاموش در دامنه کوهی ایستاده بود. حضرت موسی ساعت ها بود که رفته بود.ناگهان از دور رقص باد در ردای سفیدش به چشم می خورد و در اندک زمانی در برابر خیل پیروان قرار می گیرد: «ای امت اسرائیل! هفت ساعتی است که در پیشگاه حضرت اجل بودم و اکنون اخبار خوش و ناخوشی برایتان آورده ام...»

جمعیت فریاد می زند: «بگو ای موسی کلیم... بگو!»

موسی می گوید: «خبر خوش اینکه مرا توفیق حاصل آمد تا تعداد فرامین را به ده تقلیل دهم!»

هلهله شادی از جمعیت برمی خیزد. سپس فریاد بر می آید: «ای موسای کلیم خبر ناخوش کدام است؟»

موسی با حالتی حاکی از دلداری پاسخ می دهد: «علی رغم اصرار شما، زنا هنوز جزو لیست است!»[1]

---

[1]. این صرفاً بیان یک واقعیت (منع زنا به عنوان یکی از ده فرمان الهی) در غالب شوخی است و می دانیم که اساس دین یهود در ده فرمان خلاصه گردیده است: 1) منم یهوه خدای تو، 2) بت پرستی مکن، 3) نام مرا به باطل مبر، 4) پدر و مادر خود را احترام کن، 5) روز شنبه دست از کار بشوی، 6) قتل مکن، 7) شهادت دروغ مده، 8) زنا مکن، 9) دزدی مکن، 10) بر مال دیگران حسد مبر.

زنا برای نسل جدید دیگر از لیست خط خورده است. این شکاف بین نسلی است. امروزه کل مفهوم Adultery (زنا) عوض شده است: Adultery صرفاً یعنی To be Adult (بزرگسال بودن).

در گذشته هرگز هیچ شکافی بین نسل ها وجود نداشته است. از این جهت باید عمیقاً آن را بررسی کرد، زیرا در تاریخ بشر این نخستین بار است که اصطلاح «شکاف بین نسلی» مورد استفاده قرار می گیرد و این شکاف هر روز بزرگ و بزرگ تر می شود و چنین می نماید که این شکاف قابل پل زدن نیست.

یقیناً علل روانشناختی مهمی در کار است. در گذشته «دوران جوانی» وجود نداشت. بگذارید بیشتر توضیح بدهم، آنوقت شاخ در می آورید: بچه ها عادت داشتند بدون جوانی کردن پا به دوران بزرگسالی بگذارند. یک پسر بچه شش هفت ساله کنار دست پدر کار کردن را آغاز می کرد. اگر پدر نجار بود او نجاری می آموخت و یا حداقل به پدرش کمک می کرد. اگر پدر کشاورز بود همراه پدر به مزرعه می رفت و در مراقبت از حیوانات و گاوها و گوسفندها کمک می کرد. او در سن شش هفت سالگی وارد زندگی شده بود و در بیست سالگی ازدواج می کرد و چندبچه هم به راه می انداخت.

در گذشته نسل جوان تری وجود نداشت. از این رو شکافی هم در میان نبود. در یک تداوم منطقی، بدون هیچ شکافی نسلی به دنبال نسل دیگر پدید می آمد. وقتی پدر از دنیا می رفت، پسر قبلاً در هر رشته ای سرررشته داشت و در همه زمینه ها پا جای پای پدر حاضر بود. دیگر فرصتی برای بازی و تحصیل نبود. از مدرسه و کالج و دانشگاه خبری نبود...

نسل جدید محصول فرعی خیلی چیزهاست. در گذشته تنها فراگیری، مشارکت با نسل قدیم تر- یعنی کار کردن با آنها- بود. جز این راهی برای آموزش نبود. و صد البته نسل قدیم تر همیشه مورد احترام بود، زیرا آموزگار همین ها بودند. آنها دانا بودند و تو نادان؛ افراد نادان از روی ضرورت برای دانایان ارج و قربی قائل بوده و آنها را احترام می کردند. از این رو در گذشته بی احترامی به بزرگتر از سوی جوانان تقریباً غیر قابل تصور بود. حتی در رؤیا هم ممکن نبود به ذهنشان خطور کند که بیشتر از بزرگ ترها بدانند. در مجموع، دانش بسیار تعیین کننده بود.

آن ها که می دانستند، قدرت داشتند و آنها که چیزی نمی دانستند از هیچ قدرتی برخوردار نبودند. این ضرب‌المثل بایستی در ایام قدیم باب شده باشد: «دانش قدرت است.» این تنها معیار زندگی بود. بنابراین از عصیان جوانان بر علیه پیران هرگز خبری نبود.

این نسل به مرحله جدیدی رسیده است. دیگر راه پدر را دنبال نمی کند. او راه مدرسه و پدرش را مغازه، اداره یا مزرعه را در پیش می گیرد. وقتی فرزند دانشگاه را تمام کرد و برگشت، بیست و پنج ساله است. او برای این بیست و پنج سال هیچ ارتباط و پیوندی با نسل قدیم تر نداشته است. تنها رشته اتصال او مالی است. پدر و مادر از لحاظ مالی کمکش می کنند. در این بیست و پنج سال خیلی چیزها اتفاق می افتد: یکی آنکه، او بیشتر از پدر و مادرش می داند، زیرا پدر و مادر حداقل بیست، بیست و پنج سال پیش دوران مدرسه را گذرانیده اند. در این بیست و پنج سال دانش دستخوش جهش بزرگی شده و بسیار ترقی کرده است...

با تعلم و مطالعه هرقدر بخواهی می توانی بر دانش خود بیفزایی. کافی است در کتابخانه بنشینی تا بتوانی دنیا را با تمامی ابعادش بشناسی- حال بیرون از کتابخانه هر اتفاقی می خواهد بیفتد. حتی لازم نیست از کتابخانه بیرون بیایی! و هنوز با شکاف بزرگ تری مواجه شوی- شکافی که بشریت هنوز از آن خبردار نیست- و من برای نخستین بار آن را مطرح می کنم. یک شکاف در اثر تحصیلات به وجود آمده است. اگر مراقبه به جنبشی جهانی تبدیل گردد، شکاف دیگری پدید می آید که بی اندازه بزرگ خواهد بود. آنگاه فاصله بین پیر و جوان به اندازه فاصله بین دو قطب زمین خواهد رسید. حتی برقراری ارتباط بین این دو- که حال حاضر هم به دشواری صورت می گیرد- ناممکن خواهد شد.

کسانی که اینجا کنار من هستند، می توانند بفهمند چه می گویم. اگر شروع کنی به دنیای بی ذهنی قدم بگذار، آنگاه کسانی که پیرند و دانش بسیاری در ذهن اندوخته اندبه نظرتان عقب افتاده بسیار معمولی و رشد نیافته می آیند. دیگر دلیلی وجود ندارد که به آنها احترام بگذاری- این آنها هستند که باید تو را احترام کنند، هر آنچه باشد تو از ذهنی متعالی برخورداری.

و دنیا به طور روزافزون به مراقبه علاقه مند می گردد. و آن روز دیر نخواهد بود که مراقبه تحصیلات غایی تو را تشکیل دهد. تحصیلات معمول درباره دنیای بیرون است و مراقبه تحصیل در دنیای درون- درباره فطرت درونی تو.

شکاف نسلی پدیده ای نامیمون است. من طرفدار آن نیستم. من برای جلوگیری از آن شگرد خودم را دارم. کل سیستم آموزشی را بایستی ازهمان پایه تغییر داد. خلاصه اینکه، ما در این سیستم مردم را نه برای زندگی، که برای امرار معاش آماده می کنیم. ما برای بیست و پنج سال- یعنی برای یک سوم عمر یک انسان- آنها را برای امرار معاش تربیت می کنیم. ما هرگز آنها را برای مرگ آماده نمی کنیم و زندگی فقط هفتاد سال است؛ مرگ دری به سوی جاودانگی است. این کار به تعلیم و تربیت حسابی احتیاج دارد.

به عقیده من- و من با تمام قدرت احساس می کنم که اگر عمری برای بشر باقی باشد، این چیزی است که در آینده اتفاق خواهد افتاد- آموزش را باید دو پاره کرد: پانرده سال آمادگی برای امرار معاش، و دوباره پس از چهل و دو سالگی، آمادگی برای مرگ. باید آموزش را به این دو بخش تقسیم کرد. همه باید به دانشگاه بروند- البته نه دانشگاه های مختلف یا به دانشکده های مختلف در دانشگاهی واحد: یکی برای آماده سازی جوانان برای زندگی و دیگری برای آماده سازی کسانی که زندگی را تجربه کرده اند و اکنون خواستار فراگیری چیزی بیشتر- چیزی فراتر از زندگی- هستند.

آنگاه شکاف بین نسلی ناپدید خواهد گردید. آنگاه کسانی که مسن ترند، ساکت تر، بی صداتر، آرام تر و عاقل ترند و اندرزشان ارزش شنیدن دارد.

بخش دوم آموزش بایستی شامل دوره های مکاشفه، بیداری، عشق، همدردی و خلاقیت و شاهد بودن باشد- و یقیناً ما دوباره عاری از شکاف بین نسلی خواهیم بود. جوان احترام پدر و مادر را نگه می دارد، نه به دلایل تشریفاتی بلکه به دلایل ملموس و واقعی، زیرا فرد مسنّ شایسته احترام است. او چیزی ورای ذهن می داند و فرد جوان فقط از چیزهایی در درون ذهن خبر دارد.

جوان هنوز در حال کلنجار رفتن و دست و پنجه نرم کردن با چیزهای معمولی و جزئی دنیاست و پیر به آن سوی ابرها رفته و تقریباً به ستاره ها دست یازیده است. اینجا مسأله حفظ حرمت او یا رعایت موازین اخلاقی در بین نیست. تو ملزم هستی به او احترام بگذاری. این اشتیاق قلبی خود توست، نه تشریفاتی آموخته از سوی دیگران.

افراد پیر باید مثل افرادی رفتار کنند که به روشنگری و اشراق رسیده اند- فقط وانمود نکنند، بلکه واقعاً به روشن بینی و روشنگری برسند.

پیران باید برای آنان که جوان اند و هنوز تحت تأثیر شور و شیدایی بیولوژیک و قید و بندهای طبیعی قرار دارند، روشنایی راه باشند. آنها به فراسو رفته اند؛ آنان قادرند ستارگان راهنمای آسمان زندگی جوانان باشند.

وقتی آموزش برای مرگ و آموزش برای امرار معاش از هم تفکیک گردند و هرکس دوبار به دانشگاه برود- ابتدا برای فراگیری نحوه زیر و زبر کردن این دنیای پیش پا افتاده و به درد نخور و بعد برای یادگیری درباره ابدیت و جاودانگی- شکاف محو خواهد گردید و چه زیبا هم محو خواهد گردید...

The Geat Pilgrimage From Here To Here

جلسه هفتم، 9 دسامبر 1987

مراقبه هدیه طبیعت

اشوی محبوب!

بدون شک مراقبه برای عرفاست. پس چرا آن را برای افراد معمولی و بچه ها در نظر دارید؟

مراقبه برای عرفاست، مسلماً اما همه عارف به دنیا می آیند- چرا که همه سرّی عظیم در درون دارند که باید شناخته شود؛ همه توانایی بالقوه عظیمی در خود دارند که باید به فعل درآید. هرکسی با آینده یی متولد می شود. هرکس امیدی در دل دارد. منظور از عارف چیست؟ عارف کسی است که سعی دارد به رمز و راز زندگی پی ببرد، کسی است که زندگی اش سراسر ماجرا و اکتشاف است.

اما هر کودکی زندگی را به همان طریق آغاز می کند- با بهت، شگفتی و با علامت سؤال بزرگی در دل. هر کودکی عارف است. جایی در به اصطلاح مسیر رشد، تو تماس خود را با عرفان درونی ات از دست می دهی و به بازرگان، کارمند یا وزیری تبدیل می شوی. تو کسی دیگر می شوی و این فکر به مغزت خطور می کند که تو همین هستی، و وقتی این را باور کردی، همینطور هم می شود.

در اینجا همه تلاش من بر این است که اندیشه های نادرست تو را درباره خودت نابود کرده و عرفان تو را از بند برهانم. مراقبه راه آزادسازی عرفان است و همینطور برای همه است- بی هیچ استثنائی. مراقبه هیچ استثنائی نمی پذیرد.

بدون تردید مراقبه متعلق به عرفاست. چرا آن را به افراد معمولی و بچه ها توصیه می کنید؟

بچه ها از این نظر شایسته ترین گروه محسوب می شون. آنها فطرتاً عارف اند و پیش از آنکه به دست اجتماع، آدم های آهنی و افراد گمراه تباه شوند، بهتر است به آنها کمک کنیم که چیزهایی درباره مراقبه یاد بگیرند. مراقبه نوعی شرطی شدن نیست. زیرا مراقبه تلقین نیست. مراقبه هیچ مسلک و مرامی به تو نمی دهد. اگر به کودک یاد بدهی یک مسیحی باشد، باید اصول اعتقادی دین مسیحیت را پیش رویش بگذاری.

باید به او بقبولانی که مادر حضرت مسیح (ع) زنی باکره و پدرش خداست- این یک اصل است. در این حال تو عقل و شعور را مغشوش می کنی.

اما اگر مراقبه را به کودک بیاموزی، به او تلقین نمی کنی. به او نمی گویی باید چیزی را باور کند. تو صرفاً او را به تجربه بی فکری دعوت می کنی. بی فکری یک اصل اعتقادی نیست. یک تجربه است. و کودکان بسیار بسیار مستعد و آماده اند زیرا به منبع بسیار نزدیک اند.

آنها هنوز از آن راز چیزهایی به خاطر می آورند. انها تازه از دنیای ماوراء به اینجا قدم گذاشته اند؛ هنوز آن را به کلی فراموش نکرده اند. دیر یا زود فراموش خواهند کرد، اما هنوز رایحه دل انگیز آن به مشامشان می رسد. به همین دلیل هم بچه ها آنقدر زیبا و جذاب هستند. آیا تا به حال کودک زشتی را دیده ای؟

آن وقت چه بر سر این همه کودک زیبا می آید. آنها کجا غیب شان می زند؟ بعدها در زندگی به ندرت اتفاق می افتد که آدم زیبایی پیدا کنی. پس چه اتفاقی برای این همه کودک زیبا می افتد؟ چرا به افرادی زشت تبدیل می شوند؟ چه حادثه یی، چه فاجعه یی در این راه روی می دهد؟

روزی که آنها هوش خود را از دست می دهند، جذابیت و متانت آنها نیز به تدریج رنگ می بازد. آنها ریتم و ظرافت طبیعی خود را از دست می دهند و یادگیری رفتاری مصنوعی را آغاز می کنند. دیگر بی اختیار نمی خندند. بی اختیار گریه نمی کنند، بی اختیار کف نمی زنند و به هوا نمی پرند. تو بال و پرشان را چیده ای و آنها را در قفس کرده ای، به آنها کت بند پوشانده ای؛ تو آنها را به غل و زنجیر کشیده ای.

این زنجیرها چندان مرئی نیستند. اینها زنجیرهای فکری اند. تو کودک را به زنجیر کشیده ای، ولی او نمی تواند زنجیرها را ببیند، بنابراین قادر نخواهد بود در زنجیر بودن خویش را به چشم رؤیت کند. او سرار زندگی اش را رنج خواهد کشید و این، چنین زندانی است. این به زندان انداختن شخص نیست، بلکه به وجود آوردن زندانی در پیرامون اوست. بنابراین به هرکجا که برو، زندان پیرامون وی از او دست بردار نیست. او می تواند به کوه های هیمالیا رفته، در غاری بنشیند و هنوز قید و بندهای فکری خود را در ذهن نشخوار کند.

مراقبه راهی است برای رفتن به درون ، به ژرفایی که در آنجا فکری وجود ندارد، بنابراین مراقبه تلقین نیست. به تو چیزی را آموزش نمی دهد. در حقیقت مراقبه صرفاً تو را نسبت به ظرفیت درونی ات برای بی فکری و بی ذهنی هوشیار می سازد. و بهترین زمان برای مراقبه وقتی است که کودک هنوز تحریف نشده است.

Sufis, The People of The Path, Vol.1

جلسه دهم، آگوست 1977

معصومیت آگاهانه، بهشت بازیافته

اشوی محبوب!

چرا وار بودن[1] را با مراقبه قیاس می کنند؟

انسان از نو متولد می شود- فقط آنگاه زیبایی و شکوه به دوران کودکی را درک می کند. کودک نادان است؛ از این رو قادر به درک معصومیت عظیمی که او را احاطه کرده نیست. همینکه کودک از معصومیت خویش آگاهی یافت، بین او و فردی فرهیخته و خردمند فرقی نیست. نه آن خردمند والاتر است و نهکودک آن پست تر. تنها تفاوت این است که کودک نمی داند کیست، ولی خردمند می داند.

به یاد سقراط می افتم. او در لحظات واپسین حیات به شاگردانش می گوید: «وقتی جوان بودم، عادت داشتم چنین فکر کنم که خیلی می دانم. هرقدر بزرگ تر شدم و بیشتر دانستم، چیز عجیبی در من پدید آمد و آن آگاهی بود؛ آگاهی از اینکه بیشتر دانستن مرا به کمتر دانستن سوق می دهد.»

و سرانجام وقتی کاهن شهر دلفی اعلام کرد سقراط خردمندترین انسان روی زمین است... مردم آتن بسیار خوشحال شده، به نزد سقراط شتافتند، اما سقراط گفت: باز گردید و به آن کاهن بگویید که حداقل یک بار پیشگویی اش نادرست از کار درآمده. سقراط هیچ چیز نمی داند.

مردم جا خوردند و به نزد کاهن بازگشتند... اما کاهن خنده ای سرداد و گفت: «به همین دلیل هم او را خردمندترین انسان روی زمین معرفی کردم. تنها مردمان نادان خود را دانا می انگارند.» هرقدر بیشتر بدانی، معصوم تر می شوی.

بر طبق تقسیم بندی سقراط مردم دو دسته اند: آنان که می دانند جاهلند، و جاهلانی که خود را دانا می دانند.

---

[1] . Childlikeness

بدی دارما به مدت چهارده سال در چین ماند. او را مولایش فرستاده بود تا پیام مراقبه را در زمین اشاعه دهد. وی پس از چهارده سال عزم بازگشت به کوه های هیمالیا کرد. در این هنگام او به قدری سالخورده بود که آماده بود تا به برف های ابدیت نشسته بر شانه های هیمالیا بپیوندد. او که یکی از نوادر روزگار بودو شمار شاگردانش به هزاران هزار می رسید، فقط چهار نفر از آنان را فرا خواند و گفت: «من تنها یک سؤال از شما می پرسم- اساس تعلیمات من چیست؟ هرکس پاسخ درستی به این سؤال بدهد جانشین من خواهد بود.»

سکوتی ژرف توأم با انتظاری مهیب بر فضا حکم فرما می گردد. همه به شاگرد اول، که از همه آزموده تر و فاضل تر بود، چشم دوخته اند. شاگرد اول می گوید: «رفتن به ورای ذهن. این می تواند چکیده کل تعلیمات شما باشد.»

بدی دارما می گوید: «تو پوستم را از آن خود داری، اما نه بیشتر از آن را.» سپس رو به شاگرد دوم می کند و او چنین می گوید: «کسی نیست که به ماوراء قدم بگذارد. همه سراسر سکوت است. هیچ مرزی بین آنچه باید به فراتر از آن رفت و آنکه باید به فراسو رود، وجود ندارد. این عصاره تعلیمات استاد عظیم الشأن است.»

بدی دارما می گوید که «تو استخوان هایم را از آن خود داری.»

و بعد رو به شاگرد سوم می کند و او در پاسخ چنین می گوید: «جوهر تعلیمات شما وصف ناپذیر است.»

بدی دارما خنده ای سرداده، می گوید: «اما تو آن را وصف کردی! تو به هر حال چیزی راجع به آن گفتی! تو مغز استخوانم را از آن خود داری.»

بعد رو به شاگرد چهارم می کند، شاگردی که جز اشک و سکوت هیچ پاسخی در آستین ندارد. او به پای بدی دارما می افتد... و هرچند پاسخی بر زبان نیاورده است، اما به عنوان جانشین پذیرفته می شود.

او پاسخ را گفته بود- اما بدون به کارگیری واژه ها، بدون استفاده از زبان. اشک های او دربیان منظور او از هر زبانی پیشی گرفته بود و حق شناسی، حاجتمندی و امتنان او... بیش از این چه می توان گفت؟

جمع کثیر شاگردان سخت مأیوس گردیدند، زیرا او تنها مردی بود که هرگز کسی رویش حساب نمی کرد. دانشمندان و اندیشمندان بزرگ از گردونه خارج گردیدند، عالمان بزرگ دست رد به سینه خوردند و آنوقت یک آدم عادی...

اما همین عادی بودن تنها چیز غیر عادی در دنیاست... آن بهت کودکانه آن تجربه کودک وار از رمز و رازی که همه جا سایه افکنده است.

یک چیز را به خاطر داشته باش: لحظه ای که شروع کردی بدانی، دیگر نیستی. تو به بخشی از دنیای بزرگسالی تبدیل شده ای. اجتماع تو را به عضویت جامعه فرهیختگان پذیرفته ایت و این تو را از ماهیت اصلی ات منحرف می سازد.

وقتی دنیا سراسر شگفتی کودک را احاطه می کند و همه چیز برایش فقط یک راز است- بی هیچ پاسخی، بی هیچ پرسشی- او دقیقاً در مقامی است که خردمند سرانجام به آن خواهد رسید. به همین دلیل هم کودک وار بودن بارها و بارها در مقام قیاس با مراقبه قرار می گیرد. اگر مردم در همان حالت کودک واری اولیه خود باقی می ماندند هیچ احتیاجی به مراقبه نبود.

آیا می دانی ریشه واژه مراقبه (Meditation) همان دارو (Medicine) است؟ اما وقتی به دارو نیاز داری که از نظر جسمی بیماری، در حالی که مراقبه هنگامی ضرورت می یابد که تو از لحاظ روحی ناخوشی. کودک وار بودن حالت سلامت روحی توست؛ یکپارچگی روح توست. در این حال دیگر احتیاجی به مراقبه نیست.

ارنی کوچولو دوچرخه می خواهد، اما وقتی از مادر تقاضای دوچرخه می کند، مادر می گوید: «اگر قول بدهی بچه خوب و سر به راهی باشی و به قولت عمل کنی، آنوقت برایت دوچرخه می خرم.» اما بعد از یک هفته تلاش برای خوب بودن ارنی می بیند که چنین کاری محال است. بنابراین مادرش به او پیشنهاد می کند که اگر یادداشتی برای عیسی مسیح بنویسی، شاید این کار برایت آسان تر شود.

ارنی به سرعت خود را به طبقه بالا می رساند، روی تختش می نشیند قلم به دست می گیرد و مشغول نوشتن می شود: «ای پسر مریم مقدس! اگر بگذاری یک دوچرخه داشته باشم، قول می دهم تا آخر عمرم آدم خوب و سر به راهی باشم.» بعد که می بیند نمی تواند از عهده چنین کاری برآید، نامه دیگری می نویسد: «ای پسر مریم مقدس! اگر بگذاری یک دوچرخه داشته باشم قول می دهم تا یک ماه بچه خوب و سر به راهی باشم.» او که مثل روز برایش روشن بود که این کار از او ساخته نیست، ناگهان فکری به سرش می زند...

سراسیمه به اتاق مادرش می رود و مجسمه مریم باکره را برداشته، آن را داخل جعبه کفشی گذاشته، زیر تختخواب قایم می کند. بعد نوشتن نامه را از سر می گیرد: «ای پسر مریم مقدس، اگر می خواهی دوباره مامانت را ببینی....»

به دلایل کاملاً غیر منطقی پای انسان به دام جدیت کشیده می شود. همه آنهایی که تشنه قدرت اند، ناگریز مکلف اند خنده را، چشمان شگفت زده معصوم کودک را و کودکی را از انسان بگیرند. ظاهراً خنده نخودی یک انسان خطرناک تر از این همه سلاح هسته ای است. و در حقیقت حق با آنهاست- اگر مردم کمی بیشتر بخندند، آتش بیشتر جنگ ها فروکش می کند. اگر دنیا قهقهه شادی سر دهد، جنگی باقی نمی ماند. اگر مردم بدون هموار کردن این همه زحمت برای دانش اندوزی، معصومیت خویش را دوست بدارند، زندگی از چنان زیبایی و نعمتی برخوردار خواهد شد که تاکنون چشمان ما از دیدنش محروم مانده است.

Om Mani Padme Hum

جلسه سوم، 22 دسامبر 1987

مراقبه گل سرخ عارفانه برای کودکان

کل زندگی به خدمات رفاهی تبدیل شده است: چه بازرس باشی، چه افسر ارشد پلیس، چه وزیر و چه معلم، تو وظیفه ای داری که از عهده هر آدم ماشینی یا روبوتی بر می آید

تنها کاری که روبوت نمی تواند انجام دهد، مراقبه است، به عبارت دیگر منظورم این است که کسانی که به مراقبه نمی پردازند، آدم ماشینی اند؛ آنها نمی دانند که فقط منشأ خدمات یا وظایفی هستند که به آنها احتیاج است.

آما کسی که اهل مراقبه است برای نخستین بار پی می برد که مهم نیست به او احتیاج دارند یا نه- او خودش برای خودش مایه نشاط و مسرّت است. او خود مظهر سعادت است؛ اصلاً احتیاج ندارد کسی او را سعادتمند کند. این تنها آزادی ممکن در دنیاست، وگرنه همه برده اند.

دلم می خواهد این کار را کاملاً درک کنی که تا وقتی به میل و رضای خودت احساس سعادت و خوشبختی نکنی تا وقتی گل سرخ وجودت در درون نشکفته، تو فقط یک متاعی، یک ابزاری- یک شیء هستی. مراقبه ذهنیت تو را آشکار می سازد. ذهنیت تو، خودآگاهی توست و خودآگاهی تو و تجربه خودآگاهی ات زندگی تو را مهم، معنی دار، لا یزال و ابدی می سازد- بی هیچ آغاز و پایانی... هر لحظه جشن و پایکوبی است.

و تا وقتی زندگی ات را به جشن و سروری لحظه به لحظه مبدل نساخته ای، فرصت بزرگی را که هستی به تو پیشکش می کند، به هدر داده ای.

Yaa-Hoo! The Mystic Rose

بنابر توصیه اشو بهتر است کودکان و آموزگاران،

مراقبه زیر را هر روز صبح باهم در مدرسه انجام دهند

مرحله اول:

ده دقیقه وَنگ ونگ: با چشمانی بسته هر صدای بی معنی و ناخوشایندی را که دوست داشتید از خود درآورید: آواز بخوانید، فریاد بزنید، هو بکشید: اجازه بدهید بدنتان هر کاری دلش خواست بکند: به هوا بپرید، قدم بزنید، خود را تکان تکان بدهید، بنشینید. هر کاری مجاز است!

واژه Giberish (ونگ ونگ، شرّ و ورّ) از عادات صوفی عارفی به نام جبار منشاء می گیرد. جبار هرگز به هیچ زبانی سخن نمی گفت، او فقط دری وری به هم می بافت. با این وجود هزاران مرید داشت، زیرا حرف او این بود: ذهن تو چیزی جز ونگ ونگ نیست. این نشخوارها را بگذار کنار تا طعم وجودت را بچشی و برای بودنت معنایی بیابی.

برای ونگ ونگ کردن کلمات معنادار به زبان نیاور؛ از زبانی که میدانی استفاده نکن، اگر چینی نمی دانی از زبان چینی استفاده کن. اگر ژاپنی نمی دانی، ژاپنی حرف بزن. اگر آلمانی می دانی به آلمانی چیزی نگو. برای نخستین بار به خودت آزادی بده- همان آزادی یی که همه پرندگان دارند. کافی است هرچه به ذهنت می آید ادا کنی و از بابت معقول بودن، موجه بودن، معنادار بودن و اهمیت داشتن آنها نگران نباشی- درست همانطور که پرندگان این کار را می کنند.

مرحله دوم:

ده دقیقه خنده شکمی با چشمان باز یا بسته: بی هیچ دلیلی شروع کن به خندیدن و هر وقت خنده شروع به فروکش کرد بگو هاهاها- هو هو!! و آن وقت خنده به سر جای خود باز می گردد. تو با این حفاری ساده متوجه می شوی که وجودت را لایه هایی چند از غبار گرفته و این کار همچون شمشیری- با یک ضربه – همه آن لایه ها را از هم متلاشی می کند... و تو حتی تصورش را نمی کنی که چه دگرگونی عظیمی می تواند به وجودت راه می یابد...

خنده واقعی درباره هیچ چیز نیست؛ فقط به صورت شکفتن شکوفه ای بر درخت در درونت پدید می آید. هیچ استدلال یا توجیه عقلانی ندارد. اسرارآمیز است؛ نماد گل سرخ عارفانه است.

Yaa-Hoo! The Mystic Rose

مرحله سوم:

ده دقیقه سکوت با چشمانی بسته، در وضعیت نشسته یا خوابیده، فقط در حال تماشا یا مشاهده بدنتان، محیط اطراف و افکارتان- بی هیچ نوع قضاوتی.

ساکت و بی حرکت باشید... در خود فرو روید. چشم ها را ببندید. این شما هستید. ترسیم هیچ تابلویی از آن ممکن نیست. این تنها سکوتی ناب است؛ فضایی بدون مرز. این همه آن چیزی است که با خود می بری. در تولد، زندگی و مرگ، این تنها چیزی است که پیوسته همین طور بدون تغییر باقی می ماند: حقیقت غایی و تغییر ناپذیر.

برای تجربه این حقیقت ناب به اعماق وجودت سرازیر شو، ترس را کنار بگذار، زیرا این وجود خود توست، قلمرو ناشناخته خودت که می خواهی آن را کشف کنی. ترسی وجود ندارد. هیچ کس دیگری نمی تواند به آن قدم بگذارد. این جا قلمرویی کاملاً خصوصی است. پس بی هیچ واهمه ای بال بگشا؛ تمامی آسمان از آن توست...

Zen, The Solitary bird, Cuckoo Of The Forest

ضمیمه

شتاب

سؤالی که مطرح کرده اید این است: «چرا همیشه این قدر در شتابم؟ چرا همیشه هول هستم؟ امروز من به وضوح می بینم که این شتاب راهی جز دور نگه داشتن من از خدا نبود و این الگو چیزی جز احساس یأس و اندوه عمیق برایم باقی نگذاشت.»

بارها و بارها به انسان گفته اند که عجله کند چون زندگی کوتاه است و کارهای زیادی هست که باید انجام گیرد: آرزوهای بسیاری وجود دارند که باید برآورده شوند، شادکامی های بسیاری هستند که باید به آنها رسید و اهداف بسیاری که باید به آنها دست یافت، و زندگی به طور حتم کوتاه و محدود است و شما مانده اید و یک عالمه آرزو، یک عالمه کار که باید انجام دهید و در حقیقت وقت زیادی هم در اختیار ندارید.

اگر شما 60 سال عمر کنید، 20 سال آن در خواب سپری می شود؛ یعنی یک سوم از عمرتان خوابید. بنابراین تنها 40 سال آن باقی می ماند و 20 سال دیگر هم صرف نان درآوردن می شود؛ یعنی صرف رفتن به اداره، کارخانه و محل کار در صبح ها و برگشتن از آنجا به منزل در عصرها. 20 سال از زندگی شما صرف کار می شود. و از آن 60 سال عمر تنها 20 سال باقی می ماند و در این 20 سال تقریباً 15 سال صرف فعالیت های احمقانه ای مثل تماشای تلویزیون، گپ زدن با همسایه ها و غیبت و ... می شود. پانزده سال! بنابراین تنها 5 سال باقی می ماندو در این 5 سال باید با انواعی از بیماری ها دست و پنجه نرم کنید و به فعالیت های اجتماعی و ازدواج و دوستان خود برسید، با شوهر و زن و بچه تان حرف بزنید و تمام این کارها را صرفاً از روی وظیفه انجام دهید. باید با همسرتان یکی به دو کنید... و هزار و یک کار دیگر که اگر بنشینید و قلم به دست بگیرید می توانید لیست عریض و طویلی برای ودتان بنویسید. کسانی که این کار را کرده اندمی گویند در این شصت سال عمر چیزی حدود چند ماه و اندی برایتان باقی می ماند، که در انی چند ماه همه خواست ها و آرزوها- میلیون ها خواست و آرزو- باید برآورده شوند. طبعاً پای عجله به میان

کشیده می شود.و در دنیای غرب حتی بیشتر! چون در شرق ما مفهوم زیبایی را در اختیار داریم که می گوید هریک از ما بارها و بارها زندگی می کنیم. ما زندگی های متعددی پیش رو داریم. بنابراین هیچ عجله ای در کار نیست، اگر در این لحظه مریدید، جای نگرانی نیست، بار دیگر متولد می شوید. دوباره و دوباره و دوباره ....

هر سه دین بزرگ غرب یعنی یهودیت، مسیحیت و اسلام از دل شرق متولد می شوند این مذاهب همه به یک زندگی اعتقاد دارند و هر سه از یک ریشه آمده اند: جودائیسم، در حقیقت در دنیا فقط دو دین وجود دارد: جودائیسم و هندوئیسم. بعضی ادیان انواع مختلف جودائیسم هستند. و بقیه مثببودائیسم، جاینیسم، و سیکیسم و ...، انواع مختلف هندوئیسم. هندوئیسم معتقد به زندگی های مکرر بسیار است این است که می بینید مردم هند تنبل هستند. مشکل این عده شتاب نیست. مشکل آنها تنبلی است. مشکل شان این است که انگیزه ای برای کار کردن ندارند. همه دنبال به تعویق انداختن و پشت هم اندازی هستند: باشد برای فردا، برای زندگی بعد، وقتی ثروتمند بودم. وقت به اندازه کافی هست. تا دلتان بخواهد هست. زمانی نامحدود برای زندگی. این ایده وقت نامحدود از یک جهت به او کمک کرده است، در زندگی او شتاب سرعت، تنش و اضطرابی که در غرب هست مطرح نیس. از آن حالت کشش دائمی خبری نیست، اما مشکل دیگری برایش درست کرده است. مشکلی درست برعکس: اینکه هیچ کس مایل به انجام هیچ کاری نیست. همه تنبل و شپشو هستند. اگر می بینید هول هستید، این به خاطر این است که به غرب تعلق دارید- به دین یهودیت، مسیحیت و ...؛ یعنی به تنها یک زندگی. و کارهای زیادی هست که باید به انجام برسانید. طبعاً آدم باید عجله کند، تقریباً در حال دو! همیشه در حال دو. مردم حتی در خواب هم استراحت ندارند. در خواب هم در حال رفتن هستند. آنها وقتی هم که خواب اند، هنوز سفر م یکنند- به نقطه ای دور، دور از جایی که هستند. حتی وقتی خواب اند، در اتاقشان نیستند. انجایی که قرار گرفته اند، نیستند. همیشه جای دیگری هستند.

از من می پرسید چرا من آنقدر عجله دارم؟

شما در آداب و سنن یهودی پرورش پیدا کرده اید. انجام بده! عمل کن! شما باید از سنتی که شما را به یک زندگی محدود می کند، دست بکشید. باید خودتان را از این آداب بیرون بیاورید. و من توصیه نمی کنم از آنجا دست بکشید و به سنت هندوئیسم روی بیاورید، چون این رفتن از چاله به چاه است. از یک اشتباه به اشتباه دیگر. خودت را از دست همه سنت ها خلاص کن. من به هندو می گویم از سنت تنبلی و بیکارگی هندوئیسم بیرون بیاید. به یهودی هم می گویم خودت را از سنت شتابزدگی یهودیت نجات بده. بیا بیرون! از شتاب دائمی، از کشش مداوم خودت را بکش بیرون و از زندگی لذت ببر!

عمل کن، ولی به طریقه ای آرامش بخش. بزرگترین هنر در زندگی این است که بیاموزیم چطور به طریقه ای آرامش بخش کار کنیم. عمل چیزی جبری است. بدون عمل نمی توان زندگی کرد. اما عمل می تواند تقریباً بی عملی باشد. این همان مفهومی است که لائوتسه با استفاده از واژه «وو-وی»[1] می خواست بیان کند؛ مفهومی که برای لائوتسه بسیار اهمیت داشت و برای من هم بسیار اهمیت دارد. دوست دارم وو- وی را یاد بگیرید. وو- وی یعنی عمل بدون عمل؛ انجام یک کار به نحوی که از آن احساس تنیدگی نکنید. کاری را انجام دهید و با این حال سرحال و بشاش باشید. انجام بدهید، ولی تشویش نداشته باشید. عمل کنید، ولی وابستگی خاطر نداشته باشید. مجزا از آن کار باقی بمانید. یک تماشاچی، یک شاهد باقی بمانید.

به نظر می رسد راه لائوتسه از راه یهود و هندو جداست و شگفت آور اینکه هیچ سنتی از لائوتسه سربرنیاورد. هیچ دینی! یهود سه دین بزرگ عرضه کرد و هندو هم سه دین بزرگ آفرید. همه این شش دین بزرگ به این دو نفر تعلق دارند. ولی لائوتسه به عنوان فردی مستقل باقی می ماند و کمتر کسی راه او را دنبال می کند. در طول قرن ها تنها عده معدودی به او روی می آورند. اما در حد افراد. هیچ دینی از آن متولد نمی شود. چون رویکرد کل تائوئیسم طوری است که نمی تواند تعصب خلق کند و تا وقتی نتوانید تعصب ایجاد کنید، نمی توانید دینی پدید بیاورید. کل فلسفه لائوتسه آن است که به شما چنان تعادل و آرامش و صفایی می بخشد که نتوانید به یک هندوی متعصب یا مسیحی متعصب تبدیل شوید. اصلاً وقوع

---

1. Wu – Wei: اگر بخواهیم ترجمه بهتری از آن را ارائه کنیم، بهتر است بگوییم همل بدون تقلا.

چنین چیزی ممکن نیست. این چیزها فقط به افراد عصب پریش[1] تعلق دارد، که هندوها یک نوع از آن را دارند و یهودی ها نوع دیگرش را. و هر دو ادیان بزرگی را در دنیا پدید می آورند و من به طور قطع موافق این عقیده ام که این دو کیش عمده، چیزی جز وسواس های فکری گروهی نیستند، بودا، مسیح، لائوتسه، زرتشت و... را نمی شود از جهتی بودایی، مسیحی، ... و مسلمان خواند. آنها افراد بسیار متعادلی بوند.

افرادی بسیار منسجم و بسیار آرام. آنها به عضویت جمعیت در نیامدند. آنها در حضیض نیافتادند. مردم در کلیسا به دور هم جمع می شوند، چون در تنهایی از عصب پریشی درونی خود احساس وحشت می کنند. دوست دارند به افرادی هم سنخ خودشان بپیوندند تا احساس راحتی کنند و خاطرشان جمع باشد که در مشکلات تنها نیستند. وقتی دور و بر شما افرادی مثل خودتان هستند، شما عصب پریشی و پریشانی خود را فراموش می کنید. بشر زندگی پریشانی را زندگی می کند. زندگی‌یی، که درآن یا به افراط می رود و به آن چسبیده می ماند، یا به تفریط می رود و به آن سفت می چسبد. انسان سالم واقعی به جایی چسبیده نیست. او می تواند در حال انجام اعمال بزرگی باشد و همچنان غیر فعال بماند. او راه وو – وی را می داند. راه عمل کردن بدون عمل را می داند. شتاب زدگی نماد ذهن غربی است. غرب دائم وسایل نقلیه پرشتاب عرضه می کند. آنها از دیوار صوتی عبور کرده اند. اکنون انسان با سرعتی مافوق صوت سفر می کند و تمامی فن‌آوری غرب درصدد است از دیوار نور هم بگذرد. انسان می خواهد سریعتر از نور حرکت کند و هیچ‌کس نمی پرسد «خوب کجا می خواهی بروی؟» [خنده شدید حضار] و اگر به آنجا رسیدی «چه کار می خواهی بکنی؟» تو به ماه رسیده ای و روزی ممکن است به ستاره ای برسی، اما چه خواهی کرد؟ همان کاری که الآن در کالیفرنیا داری انجام می دهی [خنده حضار]. چون تو همان آدم خودخواهی خواهی بود که هستی. تو همان مزخرفات و مزاحمت های فعلی ات را ادامه می دهی. آنجا هم آن ستاره بیچاره را آلوده می کنی. رودخانه ها را نابود می کنی، اقیانوسها را نابود می کنی، همه جا زباله هایت را تلنبار می کنی. آنجا می خواهی چه کنی؟ باز همان جنگ های عقیدتی را به راه می اندازی. جنگهای سرد، گرم. شما نمی توانید آرام بگیرید و

[1]. Neurotic

در صلح و آرامش باشید. فوراً دو دسته می شوید: عده ای کمونیست و عده ای دموکرات، و جنگ آغاز می شود. آنجا هم بمب اتمی می سازید، موشک اتمی می سازید یا از اینجا به آنجا می برید!

غرب بسیار علاقه مند به سرعت است. بسیار علاقه مند به عمل است. عمل چیز مهمل و بیهوده ای است، چون نشخوار ذهن پریشان است و شرق اصلاً علاقه ای به عمل ندارد. این هم نوع دیگری از عصب پریشی است، ولی از نوع متضاد. مردم تنبل و بیکاره اند. فلسفه آنها حکم می کند که تنبل باشند. آنها درباره دست شستن از دنیا صحبت می کنند. می گویند وقتی آدم رفتنی است و باید بمیرد، چه فایده ای دارد کار بکند و پول دربیاورد؟ چرا آدم باید به خودش زحمت بدهد؟ تا قبل از اینکه بمیرید، تا می توانید استراحت کنید. اما شما وقتی مردید هم می توانید استراحت کنید! انسان نیاز به تعادل دارد و این تعادل وقتی ممکن است که شما هنر فعال بودن در عین غیرفعال بودن در درون را بیاموزید و این همان چیزی است که اینجا می خواهیم روی آن کار کنیم. عده ای در آشرام این را آموختند و عده ای هم به من مراجعه کردند. همه آنها کار می کنند، اما هیچ کدام به نظر نمی رسد تنیده و مشوش باشند. کار وقتی زیباست که بدون هیچ نوع تنیدگی انجام بگیرد، همراه با تفریح باشد، بدون هیچ شتابی آن را انجام دهند و در عین حال انسان به دام تنبلی نیفتد. این هنری بسیار ظریف و به خصوص است. آنوقت شما نه شرقی هستید و نه غربی؛ چیزی که من آن را انسان نوین می خوانم. این انسان نه شرقی است، نه غربی و نه هردو. وقتی راه می روید این را به یاد بیاورید. نیازی به عجله نیست باید از قدم زدن لذت برد! آهسته برو! هیچ هدفی در بین نیست . لذت ببر! از درختان دو طرف خیابان، از پرنده ها، از آفتاب، از آسمان، از ابرها، از مردمی که در حال گذرند و از بوی خاک. از همه چیز حظ ببر! هشیار باش! یک آدم تنبل ناهشیار می شود. آدم بسیار عجول هم آنقدر سرعت دارد که نمی تواند نسبت به وقایع اطراف گوش به زنگ و هشیار باشد. او چنان با قدرت در حال کشتی گیری است که نمی تواند جای دیگری را ببیند. او حواسش بر چیزی متمرکز است. ذهنش مشغول هدفی است. و آدم تنبل چنان در دام تنبلی گرفتار است، چنان غافل، چنان ناهشیار که نمی تواند جایی را ببیند. هر دو کورند.

شما باید به دنبال ترکیبی از این دو باشید. هشیار مثل یک آدم فعال و آسوده مثل یک آدم تنبل. وقتی این دو کنار هم بودند، شما در تعادل به سر می برید و زندگی تان طعم جدیدی به خود می گیرد، لذت تازه ای پیدا می کند، شور و حال دیگری می یابد که هیچ مرزی نمی شناسد.

افراد را می بیند که مدام از این باشگاه به آن باشگاه، از این کلیسا به آن کلیسا و از این گروه به می پیوندند. اینها صرفاً از اینکه خودشان باشند می ترسند؛ از اینکه تنها گذاشته شوند، وحشت دارند. این شتاب دائمی چیزی جز فرار از خود درونی نیست و حقیقتی در آن است که اهمیت فوق العاده ای دارد: اگر به عجله و به دویدن های خود ادامه دهید، اگر دائم سر خودتان را مشغول نگه دارید، از اینکه به خودتان نگاه کنید بیشتر می ترسید، چون نمی دانید چه چیزی در خلأ درونی شماست. شما بیشتر و بیشتر می ترسید و دوست ندارید که با این خلأ درونی مواجه شوید. در حقیقت این خلأ درونی بزرگ ترین تجربه زندگی است. و این همان «روشنگری[۱]» است. اینکه بدانید آنجا هیچکس نیست. سکوت محض است. حتی کلمه ای نیست. آنجا هیچ چیز نیست. نه آدمی نه ایگویی[۲] ، نه هویتی. بزرگترین تجربه همین است: اوج لذت. اما اگر به آن نظر نکنید، تنها به پوچی یا خلأ خاصی در درون مظنون می شوید. و این ظن در شما باقی می ماند و شما سعی می کنید خود را اشغال کنید. مردم خود را اشغال می کنند. تمام روز. بعد به خواب می روند و در رویاهای خود هم اشتغال پیدا می کنند. تمام ساعات شبانه روز اشتغالی دائمی است. مراقبه یعنی اختصاص دادن چند لحظه به عدم اشتغال . اینکه فقط بنشینید و هیچ کاری نکنید. در شروع خیلی دشوار است؛ دشوارترین چیز در دنیا در شروع[۳]. اما در آخر از هر کاری آسان تر است؛ چنان آسان که از زور آسانی دشوار است. اگر به کسی بگویید فقط بنشین و هیچ کاری نکن، عصبی می شود. حس می کند چیزی روی پایش می خزد یا چیزی در درونش اتفاق می افتد. بسیار معذب می شود، چون همیشه خود را به چیزی مشغول کرده است. برای چند دقیقه، چند ساعت، هر مقدار که می توانید فقط ساکت بنشینند. در شروع، کار سختی است. حداقل سه ماه یا شش ماه طول می کشد تا آدم بتواند با ذهنی ساکت بنشیند و کاری نکند. حتی به ذکر

---

[1] . Enlightenment: تنویر، آگاهی حقیقی

[2] Ego: نفس

[3] یکی دیگر از کارهای دشوار تفکر است و آسان ترین کار فکر و خیال (م)

هم احتیاجی نیست، چون ذکر باز هم یک نوع اشتغال است. مردم می نشینند و شروع می کنند به راما- راما- راما گفتن. این هم یک جور مشغله ذهنی است. یک نوع مشغله دینی. نه، حتی ذکر هم مجاز نیست. به هیچ مانترایی احتیاج نیست. واژه «Mind» (ذهن) و «Mantra» (ذکر) هر دو از یک ریشه مشتق می شوند: «Mens» و آن واژه سانسکریت برای Mind است و چیزی که ذهن را به راه می اندازد Mantra نامیده می شود. آنچه ذهن را تغذیه می کند مانتراست. مانترا نشخوار ذهن است. بنابراین مانترای کسی ممکن است پول باشد. او به پول فکر می کند- این مانترای اوست. مانترای یک نفر دیگر سیاست است. او همواره به فکر سیاست است- این مانترای اوست. و کس دیگری ممکن است صرفاً تکرار کند: راما... راما... راما. این هم مانترای آدم است. اما هر مانترایی ذهن را پر می کند و ذهن مشکل اصلی ماست و ما باید از دست آن خلاص شویم. سه ماه یا شش ماه با ذهنی ساکت بنشینید. بعد یاد من کنید (البته اگر تا آن زمان دوام آوردید! اگر موفق به این کار شدید که چه بهتر!) اگر شما هر روز یک ساعت بنشینید شش ماه بعد مرا به یاد نمی آورید، چون چیز بسیار با شکوه و زیبایی را تجربه خواهید کرد: چیزی فقط متعلق به وجودتان، فقط قلبی که ضربان دارد. فقط نفس هایی که می آیند و می روند. و موسیقی هستی درونی‌تان، که تندتر و تندتر می شود و شما را مالامال خود می سازد. شما نه تنها پیوسته بشاش و با طراوت هستید، که لذت از درونتان می جوشد و هرکس که در تماس با شما قرار می گیرد، این حالت به او نیز سرایت می کند. لذت شما مسری می شود. هیچ شتابی در کار نیست. همه شکوه و زیبایی است. آرامش و سکون شما را در بر می گیرد. زیبایی شما را احاطه می کند. خداوند شما را احاطه می کند.

«من همیشه شتابزده ام، همیشه نگرانم. چه بتوانم برسم چه نتوانم، دائم تشویش دارم.»

جایی نیست که آدم به آن برسد و کسی نیست که بخواهیم به آن برسیم. سراسر ایده هدف توهمی بیش نیست. هدف باعث می شود شما شروع کنید به زندگی در آینده. در حالی که زمان حالاست و مکان اینجاست. ولی شما شروع می کنید آنجا زندگیکنید، در جایی دوردست. آن زمان و آنجا اهمیت بیشتری نسبت به زمان حال و اینجا پیدا می کند. و این همه هنر هدف است که انسان را بیچاره می کند. همه سهم شما از دلهره و اضطراب این است که شما را تقسیم می کند. شما را از واقیت زمان حال خود جدا می سازد.

هدف مهمتر از هر چیزی می شود و لحظه اهمیت خود را از دست میدهد. در حالی که لحظه ها واقعی هستند و هدف فقط یک رویاست. وقتی ما برای یک رویا زندگی می کنیم، رویا نمی‌تواند به حقیقت بپیوندد. رویا هرگز نمی تواند به واقعیت بدل شود. رویا رویا باقی می ماند. و این زندگی ارزشمند شماست که هدر می رود. من ضد همه هدف ها هستم. خدا هدف نیست. حقیقت هدف نیست. حقیقت در حال حاضر همین جاست. اگر شما هم اینجا باشید حقیقت هم نزد شماست. اما شما اینجا نیستید. خدا اینجا منتظر شماست و هیچوقت شما را اینجا نمی یابد. شما جای دیگری هستید. روی سیاره ای دیگر، در زمانی دیگر. در جایی دیگر. اصلاً مسأله مسأله رفتن شما به سوی خدا نیست. مسأله آمدن شما به سوی خداست. رفتنی در بین نیست. مسأله هجرت به خانه است. خدا اینجا منتظر شماست. اما آنچه در طول عمرتان به کرّات ازشما خواسته شده این است که باید برای خودتان چیزی بشوید، باید هر روز بهتر از دیروز باشید، باید پیشرفت کنید. این ایده تا مغز استخوانتان نفوذ کرده، جزو گوشت و خونتان شده. شما را تا مرز جنون کشانده. هرگز شما را راحت نمی گذارد و اجازه نمی دهد استراحت کنید. با چنین ذهنی امکان ندارد بتوانید آسوده باشید. شما دائم در تنش بسر می برید: در تلاش، فشار، هجوم و عجله. زمان کمی در اختیار شماست. زمان پول است. زود باش! زور بزن! عجله کن! قبل از اینکه زمان از دست برود کاری بکن!

چه کار می خواهی بکنی؟ باش! و «بودن» تنها اینجا و همین الآن ممکن است. «شدن» ایده مسموم است. اگرشما در دام شدن گرفتار باشید پریشان باقی می مانید. واقعاً چیزی وجود ندارد که شما به آن نیازداشته باشید. همه چیز قبلاً به شما داده شده است. آن چیزی که می‌خواهید بشوید در تمام مدت بوده اید. هرگز یک لحظه را هم از دست ندهید، حتی اگر در بدبختی بودید. این لحظه لحظه واقعیت شماست. لحظه حقیقت شماست. چطور می توانید حقیقت خود را از دست بدهید؟ من اینجا نیامده ام که برایتان هدف تعیین کنم. تعیین هدف شما را بیش از پیش ناراضی می کند. شادابی را از شما می گیرد. سعی من بر این است که همه هدف ها، همه ایده ها را از شما بگیرم و شما را اینجا و الآن قرار دهم، در نوعی فضای کاملاً متفاوت، با حضوری متفاوت. این لحظه زیباست. این لحظه عالی است.

از من پرسیده اید: «چه کنم که من همیشه در تب و تابم، همیشه مشوش و نگرانم. حال بتوانم به هدفم برسم یا نه مدام در اضطرابم.»

کجا می خواهید بروید؟ به کجا می خواهید برسید؟ شوق واقعی شما، هنر واقعی شما این است که پی ببرید کسی که در شما پنهان است، همه آن چیزی است مورد نیاز است- و برای آن لازم نیست جایی بروید و یا حتی چشمهایتان را باز کنید و حتی یک قدم بردارید. به همین دلیل هم لائوتسه می گوید: «اگر به دنبال چیزی بگردید، آن را گم می کنید.» جستجو کردن یعنی از دست دادن. دنبالش نرو و پیدا کن! جستجو کردن یعنی خواستن و وقتی اقدام به جستجو کردی به بیراهه می روی- از یک هدف به هدف دیگر. گاه این هدف پول است، گاه قدرت است، گاه مراقبه است و گاه روشنگری و خدا و نیروانا. اما هدف باقی می ماند و فقط اسم عوض می کند و شما همچنان تنیده و مشوش می مانید، چون زمان به خواب رفته است و چطور می توانید پریشان و در فشار نباشید، وقتی زمان به خواب رفته و هنوز به هدف نرسیده اید؟ و زندگی کوتاهتر و کوتاهتر می شود. انرژی از دست می رود. ولی هدف آن دورهاست. در این شرایط چطور می توانید خوشحال باشید؟ شما بر تلاش و جنب و جوش خود می افزایید و برای هدف گرسنه تر و گرسنه تر می شوید. فکر می کنید هدف دارد به سوی شما می آید، اما به نظر می رسد هدف جایی نیست. طبعاً هرچه سن تان بالاتر می رود، بیچاره تر می شوید. این مرگ نیست که شما را بیچاره و عاجز می کند و این پیری نیست که شما را درمانده می کند. این غیر ممکن بودن هدف است که این بلا را سر شما می آورد. وقتی زمان به قدر کافی هست، انرژی کافی در اختیار شماست، بدنتان سالم است، و هنوز درماندگی به سراغتان نیامده، رویاها به نظر زیبا می آیند. کم کم پا به سن می گذارید، یأس و ناامیدی در شما ایجاد می شود، همه رویاها از هم می پاشند و شما دست به کار خلق اوهام تازه ای می شوید، چون نمی توانید بدون وهم زندگی کنید؛ وهم به شما نزدیک می شود، ولی هدف به سوی شما نمی آید، دست شما به هدف نمی رسد. این درماندگی است. این همان چیزی است که شما را می ترساند. اما اگر هدفی نداشته باشید، دیگر مرگ شما را نمی ترساند، هیچ چیز نمی تواند شما را بترساند. چیزی نمی تواند از شما گرفته شود. شما که نمی توانید ماهیت خود را از دست بدهید. بدون هدف، از دست دادن غیر ممکن است. ذهن امروزی نسبت به

هدف حتی معتادتر است، چون ذهن امروزی تحصیلکرده است، با نزاکت تر است. هرچه تحصیلکرده تر باشید، بلند پروازتر می شوید، چون همه آن چیزی که تحصیلات انجام می دهد یک سری مکانیسم درشماست که باعث بلند پروازی و جاه طلبی در شما می شود. تحصیلات شما را از راه به در می کند، منابع لذت و بهره‌مندی را در شما به نابودی می کشاند، بلندپروازی زیادی در شما ایجاد می کند، باعث پرواز نفس می شود. در دنیا هرچه تحصیلات بالاتر رفت، مردم سراسیمگی بیشتری پیدا کردند و هیچکس مطمئن نیست آیا می‌تواند از عهده اش برآید یا نه[۱]. در کتاب ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب، اثر لوئیس کارول، چنین می خوانیم:

آلیس گفت: «ممکن است خواهش کنم به من بگویید از اینجا کجا باید بروم؟»

گربه گفت: «این تا اندازه زیادی بستگی به این دارد که کجا می خواهی بروی.»

آلیس گفت: «خیلی برایم مهم نیست کجا.»

گربه گفت: «بنابراین مهم نیست کدام راه را می روی.»

آلیس برای توضیح اضافه کرد: «البته تا وقتی به جایی برسم.»

گربه گفت: «آه، اگر به اندازه کافی زیاد راه بروی، می توانی مطمئن باشی این کار را انجام می دهی.»

در ذهنتان هدف که داشتید، به دنبال وسایل و راه های رسیدن به آن می گردید. وقتی مقصدی در ذهن داشتید، به دنبال راه ها، روش ها و تکنیک هایی می گردید که شما را به هدف برسانند. تعیین هدف و جهت یابی به سمت هدف راه، روش و تکنیک را خلق می کند. وقتی هدف محو شود، نیازی به راه و روش و تکنیک هم نیست. بعد ناگهان اینجا هستید و فقدان چیزی را احساس نمی کنید. چیزی را گم نمی کنید. ایده گم کردن و از دست دادن زاییده ایده هدف است. هدف که داشتید، آنوقت احساس فقدان می کنید. به

---

[۱] . منظور نفی علم نیست، نفی علم زدگی است. م

عنوان مثال، اگر هدفتان داشتن یک میلیون دلار پول باشد، احساس فقدان می کنید، چون حتی یک دلار هم در جیب ندارید و به یک میلیون دلار پول احتیاج دارید بنابراین فاقد یک میلیون دلار پول هستید. اما مردی که بغل دست شما نشسته و چنین ایده ای در سر ندارد، آنقدر سرگشته و حیران نیست و احساس فقدان نمی کند. شما هردو ممکن است از نظر مقام و پول دارای شرایطی یکسان باشید، اما یکی از شما احساس می کند چیزی کم دارد و دیگری چنین احساسی ندارد. فقدان خدا را احساس می کنید، چون خدا هدف شما شده است. فاقد روشنگری هستید، چون روشنگری برایتان هدف شده است. هیچکس دیگر احساس فقدانی را که شما دارید، ندارد. هدف که می سازید تازه مشکلات تان شروع می شود. به حرفم گوش بدهید و دست از هدفتان بردارید. همه هدف ها را دور بریزید، آن وقت می بینید که اصلاً قادر نیستید احساس فقدان کنید. هیچ راهی برای فاقد شدن وجود ندارد. شما بدون داشتن هدفی در ذهن چطور می توانید فاقد باشید؟ و وقتی احساس کمبود نداشتید به صفتی الهی رسیده اید. حالت خدا بودن و بودنتان در خدا. وقتی کمبود نداشتید، آنوقت در حالتی به سر می برید که اسمش روشنگری است. روشنگری هدف نیست، بلکه شناخت این نکته است که هیچ چیز برای بدست آوردن وجود ندارد. برای فاقد بودن هم چیزی وجود ندارد. آنوقت از گمراهی نجات پیدا می کنید و به روشنگری می رسید. شما در خود همین لحظه می توانید روشن بشوید. هیچکس سد راهتان نیست. هیچ چیز مانع تان نیست.

اما مشکل شما این است که می خواهید در آینده به روشنگری برسید. حتی اگر من پافشاری کنم که همین الآن می توانید به این حالت برسید، صدایتان در می آید که «الآن؟، به ما کمی وقت بدهید! باید آماده بشویم. باید آساناهای یوگا ، مراقبه پویا و کوندالینی و چیزهایی از این قبیل را انجام بدهیم. فقط یک کم به ما فرصت بدهید تا زمینه را آماده کنیم.»

شما در حال حاضر آگاهی حقیقی را در اختیار دارید. این است که می گویم همین الآن می توانید در این حالت فرو بروید. شما هرگز بدون آگاهی حقیقی نبوده اید. هیچوقت. شما همیشه و در همه حال در حالت روشنگری به سر می برید، فقط این حقیقت را تشخیص نمی‌دهید. می پرسید چطور به این حالت برسید و

در همین چطور و چگونه است که احساس فقدان می کنید و اصل مطلب را ازدست می دهید. هیچ طوری لازم نیست کار را انجام بدهید. وقتی شروع کردید به سعی کردن، بعد دچار گرفتاری می شوید.

این داستان را شب دیگری هم تعریف کردم که روزی استادی دستمالش را به روی زمین انداخت و به یکی از شاگردانش که آنجا نشسته بود گفت: «سعی کن دستمال را برداری سعی کن!» شاگرد فوراً دستمال را برداشت و آن را به استاد داد. ولی استاد راضی نبود. دوباره دستمال را انداخت و گفت: «گوش کن ببین چه می گویم. سعی کن آن را برداری!» و شاگرد دوباره آن را از زمین برداشت و این عمل شش بار اتفاق افتاد و استاد بارها و بارها آن را انداخت. دفعه هفتم دستمال را روی سر آن شاگرد انداخت و شاگرد فهمید که استاد می خواست در ذهنش چیزی غلیان پیدا کند و داشت یک کوان به او می داد:

«سعی کن آن را برداری! چطور می توانی سعی کنی آن را برداری؟ یا آن را برمی داری یا برنمی داری. چطور می توانی سعی کنی؟» آنوقت شاگرد نکته را گرفت: اینکه سعی کردن ممکن نیست. یا برمی داری یا بر نمی داری. نمی شود سعی کرد.

بعد خندید و گفت: «فهمیدم» و به نشانه تشکر، تعظیمی به استاد کرد.استاد گفت:«یادت باشد هرگز سعی نکن! یا یک کاری را بکن یا نکن. هیچ راهی برای سعی کردن وجود ندارد.»

یا شمادر حالت تنویر ذهنی هستید یا نیستید. هیچ راهی نیست که برای رسیدن به آن تلاش کنید. راهیبرای سعی کردن نیست. سعی کردن کشش عصبی تولید می کند. و شما در راه های مختلف سعی می کنید و وقتی در یکی احساس فقدان کردید، فکر می کنید آن راه اشتباه است. نه آقا، آن راه اشتباه نیست. سعی کردن اشتباه است. وقتی با یک استاد به جایی نرسیدید و باز احساس فقدان کردید، فکر می کنید راه آن استاد اشتباه است. نه لزوماً اینطور نیست. ممکن است استاد اصلاً در اشتباه نباشد، شما فقط به این خاطر که سعی می کردید، راه را گم کردید. در کلیسا که راه به جایی نیافتید، به معبد پناه می برید. در معبد که راه پیدا نکردید می روید به مسجد. مسجد را هم درنمی یابید و به سراغ گودوآرا می روید. اما در این میان از اعتیاد به سعی کردن دست برنمی دارید. نه معبد، نه کلیسا، نه مسجد و نه گودوآرا هیچ کدام

نمی توانند آن را به تو بدهند، چون تو در حال حال حاضر آن را دارا هستی. تنها چیزی که لازم داری شناخت این نکته است که ایده سعی کردن به طور طبیعی ایده دومی به دنبال دارد و آن زود رسیدن است، چون کسی چه می داند که فردا آدم زنده است یا نه. این است که وقتی سعی برای رسیدن به هدف را آغاز کرد، آن وقت تازه علاقه مند می شود که ببیند چطور می توان با سرعت این کار را انجام داد. در زندگی روزمره یا در زندگی به اصطلاح معنوی گرفتاری مشابهی وجود دارد. اجازه دهید آماری را به اطلاع شما برسانم. یک فرد آمریکایی سالانه به طور متوسط 1500 ساعت رانندگی می کند (چیزی حدود 7000 مایل) و باید پول زیادی بابت مخارج خرید و نگهداری اتومبیل و پارک کردن و عوارض راه و ... بپردازد کند. او در یک ساعت از زندگی روزانه اش در غرب، 5 مایل را دراتومبیل زیرپا می گذارد. در کشورهایی که بزرگراه کم است، شهروندان چنین مسافاتی را پیاده طی می کنند. تفاوت بین آمریکایی ها و اهالی کشورهای غیر صنعتی و عقب افتاده این است که آمریکایی ها 25 درصد از اوقات روزانه خود را صرف رفت و آمد می کنند و در مورد شهروندان پیاده روی کشورهای دیگر این رقم تنها 5 درصد است. توجه کنید که تلاش زیاد برای زود و سریع رسیدن چیزی جز گرفتاری به بار نیاورده است. این خنده دار است! مردم کشورهای عقب مانده تنها 5 درصد از زمان خود را صرف رفتن به محل کار و بازگشت به منزل می کنند و آمریکایی ها 25 درصد! آن هم با آن همه تکنولوژی مدرن و وسایل نقلیه سریع السیر! این مسخره است. نفعش چیست؟ و همه اینها به خاطر سرعت است. چون شما باید زود برسید. اولاً جایی برای رسیدن وجود ندارد. ثانیاً نیازی به سرعت نیست. در سفری لذت بخش باشید. اجازه دهید این زندگی سفری مسرت آمیز به هیچ کجا باشد. از هیچ کجا به هیچ کجا. شما از هیچ کجا آمده ای و به هیچ کجا می روید. در این میان تصدیق می کنید که شما از هیچ چیز پدید آمده اید و به هیچ کجا می روید. در این میان آنچه وجود دارد، جرقه بودن شماست. وقتی این جرقه هست از آن لذت ببرید، آن را جشن بگیرید و آن را در رسیدن به جایی نابود نکنید. جایی برای رسیدن وجود ندارد و مهم تر از آن، هیچ کس در درون نیست که بخواهد برسد. مسافری وجود ندارد سالک یک افسانه است. زیارت وجود دارد ولی زائر غیر حقیقی است. به عمیق ترین لحظات شادی خود نظر کنید، آنوقت منظور مرا درک می کنید. وقتی شادمان هستید، در شما کسی

نیست که شاد باشد؛ فقط شادی است که وجود دارد. وقتی شادی خود را جشن می گیرید کسی آنجا نیست که جشن بگیرد. فقط جشن است و دیگر هیچ. وقتی در حال پایکوبی هستید، به درون خود نظر کنید. آنجا کسی نیست که پایکوبی کند، فقط پایکوبی است که وجود دارد.

این همان چیزی است که صوفی ها آن را فنا می خوانند. هیچ کس در درون نیست. سراسر خلأ است. خلأ محض. شما هدف می تراشید هدف نفس یا ایگوی شما را می سازد. بعد ایگو به هدف های والاتر و بزرگ تری نیاز دارد و اهداف والاتر و بزرگ تر طبعاً ایگوهای والاتر و بزرگ تری می سازند. انسان دنیوی هدفش پول است. ایگوی او چندان بزرگ نیست. اما انسان معنوی ایگوی عظیمی دارد، چون هدف بزرگتری را دنبال می کند. پول دون شأن اوست او خدا را می جوید کمتر از آن او را ارضا نمی کند. قدرت و مقام دون شأن او هستند. او خواهان نیروانا است بنابراین در یک فرد معنوی شما ایگوی بیشتری می بیند. ایگوی سوزان بیشتری را نسبت به فردی دنیوی مشاهده می کنید. فرد دنیوی آنقدر خودخواه نیست. اهداف او مربوط به وقایع روزمره و پیش پا افتاده است! شما با هدف های پیش پا افتاده ایگوی پیش پا افتاده ای پدید می آورید و با اهداف بزرگ ایگوهای بزرگ. هدف که نداشته باشید، ایگو ناپدید می شود فنا؛ آناتا؛ عدم وجود خود؛ بی نفسی. بنابراین بیاییم بفهمیم چطور با خلق هدف ها خود را دچار عجز می کنیم. چطور با خلق ایگوها درماندگی را به جان می خریم- و این یک دور باطل است. و بعد ایده سرعت راهش را به ذهن باز می کند و شما می خواهید آن را با سرعت هرچه تمام تر انجام دهید. اولاً هیچ هدفی وجود ندارد. ثانیاً کسی نیست که به هدف برسد و ثالثاً شما گرفتاری دیگری به دست خودتان ایجاد می کنید؛ اینکه چطور می توانید خود را سریع تر به آن هدف برسانید هدف وجود ندارد جوینده ای در کار نیست. این ایده سرعت هم چیزی جز دلهره پدید نمی آورد: نه خواب دارید نه استراحت و نه عشق. چطور می توانید عشق بورزید وقتی خیلی کارها مانده که انجام دهید؟ تمام زندگی به نظر زمان بیهوده ای می آید، زیرا هدف هنوز به وقوع نپیوسته است. شناخت، یعنی یک تغییر دیدگاه. شناخت همان چیزی است که صوفی ها آن را توبه می خوانند: یک بازگشت. یک چرخش 180 درجه. شما به طور ساده نکته را در می یابید. و لبخند بر لب می آورید و می توانید یک فنجان چای بنوشید و این همان آگاهی حقیقی است: «یک لبخند و یک فنجان چای!»

دربارۀ اشو

اکثر ما زندگی خود را در دنیای زمان – در خاطرات گذشته و پیش بینی آینده – سپری می کنیم فقط ندرتاً بُعد بی زمان حال را در لحظات زیبایی و وجدی غیر منتظره یا خطری قریب الوقوع در ملاقات با معشوق یا با شگفتی رخدادی غیر قابل پیش بینی لمس می کنیم.

فقط تعداد بسیار معدودی پا را از دنیای زمان و ذهن و جاه طلبی ها و رقابت جویی هایش بیرون گذاشته و زندگی در دنیای ابدی را آغاز می نمایند و از میان این عده فقط عده‌یی انگشت شمار تجربۀ خود را با دیگران قسمت می کنند لائوتسه[۱]، گائوتاما بودا[۲]، بدی دارما ... یا این اواخر جرج گوراجیف[۳]، رامانا ماهارشی[۴] و کریشنا مورتی[5]... اینها کسانی بودند که معاصرین‌شان آنان را دیوانه یا عوضی خطاب می کردند و پس از مرگ فیلسوف لقب یافتند و به مرور به اسطوره بدل گردیدند – نه انسان هایی از گوشت و خون که نمایندگانی افسانه‌یی از آرزوی جمعی ما انسان ها برای رشد به فراسوی خردی، بی مایگی و پوچی زندگی روزمرۀ خویش...

اشو کسی است که در زیستن در بعد ازلی و ابدی و بی زمان حال را کشف کرده است او خود را «هستی گرای راستین» نام داد و زندگی خود را وقف این کرد که دیگران را تشویق کند تا همین در را جستجو کرده از دنیای گذشته و آینده به درآیند و دنیای ابدیت و جاودانگی خویش را کشف کنند.

اشو در یازدهم دسامبر 1931 در دهکدۀ کوچواد[۶] واقع در استان مادهیاپرداش[۷] هندوستان چشم به جهان گشود از همان اوان کودکی روح سرکش و مستقلی بود که بر تجربۀ شخصی حقیقت – و نه کسب دانش و

---

[1]- Lai Tzu : فیلسوف و متفکر چینی (531؟ - 604؟ ق.م)

[2] - Gautama Buddha

[3] - George Gurdijief

[4]- Ramana Maharashi

[5] - J.Krishnamurti

[6] . Kuchwad

[7] . Madhua Pradesh

باورهای ارائه شده توسط دیگران – اصرار داشت. اشو پس از حصول اشراق در سن بیست و یک سالگی تحصیلات دانشگاهی خود را تکمیل نمود و سال ها به تدریس فلسفه در دانشگاه جبال پور[۱] پرداخت.

در خلال این مدت وی با سفر به اقصی نقاط هندوستان به ارائه سخنرانی پرداخت و با مردمانی با مسلک ها و آیین های مختلف ملاقات نمود او هر چیزی را که می توانست برای گسترش درک خویش از سیستم های عقیدتی و روانشناسی انسان معاصر مفید باشد عمیقاً مطالعه می کرد در اواخر دهۀ 1960 اشو به ابداع تکنیک های منحصر به فرد مراقبۀ پویا دست زد می گفت: خرافات رسم و رسومات کهنه و از رونق افتادۀ گذشته و اضطراب های زندگی امروز چنان بر دوش انسان مدرن سنگینی می کند که پیش از آنکه او دل به کشف حالت آرامش و بی فکری مراقبه ببندد، ابتدا باید دست به پاکسازی عمیق و گستردۀ خویش بزند.

در اوایل دهۀ 1970 آوازه اشو به گوش غربیان رسید در سال 1974 کمونی در حوالی هیم[۲] واقع در پونای[۳] هندوستان تأسیس گردید و به زودی از قطره قطره جمع شدن دیدار کنندگانی که از غرب به این نقطه سرازیر گردیدند سیلابی عظیم فراهم آمد.

اشو در مسیر خلق آثار خود عملاً دربارۀ هر جنبه از تحول خودآگاهی انسان سخن رانده است او عصارۀ آنچه را که برای کاوش معنوی انسان معاصر لازم است نه بر اساس درک فکری که بر اساس تجربۀ هستی گرایانۀ خویش به جهانیان عرضه داشته است.

او به هیچ سنت واحدی وابسته نیست می گوید من سرآغاز آگاهی مذهبی نوینی هستم لطفاً مرا با گذشته پیوند نزنید – که حتی ارزش به خاطر سپاری ندارد.

سخنرانی هایش برای پویندگان حقیقت و مریدانش از سراسر جهان در بیش از ششصد جلد کتاب انتشار یافته و به سی زبان ترجمه گردیده است.

1 . Jabalpur
2. Him
3 . Poona

اشو در 19 ژانویه 1990 در اثر مسمومیت به دست عوامل دولت وقت ایالات متحده آمریکا جسم فانی اش را ترک کرد و این در حالی بود که جسد وی به خاطر تخلفات فنی از قوانین ادارهٔ مهاجرت در 1985 با هویت جعلی در بازداشت نگه داشته شد.

کمون وسیع او در هندوستان که هنوز هم بزرگ‌ترین مرکز رشد معنوی در دنیاست پذیرای هزاران دیدار کننده‌یی است که از اقصی نقاط جهان برای شرکت در برنامه های درمانی مراقبه فعالیت‌های خلاق و ورزشی یا صرفاً برای تجربهٔ بودن در حوزهٔ بیداری (Buddha Field) به این مرکز مراجعه می کنند.

پایان

www.oshods.com

oshods.blog.com

http://www.groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

